

شهر و دیوارهای بلاتکتلیفش
هاروکی مورااکامی
ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

سروشانه: مورااکامی، هاروکی
عنوان و نام پدیدآور: شهر و دیوارهای بلاتکتلیفش / هاروکی مورااکامی؛ ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۵۰۱ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۰۱-۱۳۷۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی:
یادداشت: عنوان اصلی:
موضوع:
شناسه‌ی افزوده:
رده‌بندی کنگرید:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتابشناسی ملی:

نشر چشمه: ناشر انجمن خاندادی فرهنگی چشمه

شهر و دیوارهای بلاکلیفش

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

ویراستار:

مدیر هنری: نواد فراهانی

همکاران آگاه‌سازی:

لیونگرافی:

چاپ:

تیراژ: نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۳، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه نقیاس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازتی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۳۷۴-۴

قیمت: تومان

آن‌جا که رود مقدس آلف

از دل غارهایی ورای تصور آدمیزاد

می‌گذشت و به دریای بی‌آفتاب می‌ریخت.

ساموئل تیلور کلریج، کوبلای خان

دفتر مرکزی خانوادگی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک

۲. تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتابفروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای

شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتابفروشی چشمه‌ی کوش: تهران، بزرگراه ستاری شمال،

نبش خیابان پانسر مرکزی، مجتمع تجاری کرورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۰۲۱-۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتابفروشی

چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۳۳۵۸۳

— کتابفروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک

۱۲۰۶. تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۹۴۷۰ — کتابفروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جیم‌ستر،

طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۰۲۱-۲۶۴۵۰۸۷۶ — کتابفروشی چشمه‌ی البرز: کرچ، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز

تجاری — فرهنگي موده‌ماه، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۰۲۱-۲۵۷۷۷۵۰۱

— کتابفروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد

۳۱۱. تلفن: ۰۲۱-۴۴۴۲۳۰۷۱ — کتابفروشی چشمه‌ی دانش‌گانه: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد

هجده و بیست (بین هفت تیر و هدرستان)، پلاک ۲۸۶. تلفن: ۰۲۱-۳۸۲۷۸۵۸۷ — کتاب فروشی چشمه‌ی

دانش‌گانه آرمیناژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیناژ، طبقه‌ی سوم. — کتابفروشی

چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم، تلفن: ۰۲۱-۴۹۸۴۸۹

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن پخش کتاب چشمه:

۷۷۷ ۸۸ ۵۰۲

مقدمه‌ی مترجم

هاروکی موراکامی، رمان‌نویس، جستارنویس و مترجم (۱۹۴۹-)، تاکنون بیست و شش عنوان رمان و مجموعه‌داستان و جستار نوشته که به پنج‌زبان ترجمه شده و میلیون‌ها نسخه از آن‌ها در جهان به فروش رسیده است.

او را قصه‌گوی عصر مدرن می‌دانند با سبک و نثری منحصر به فرد که در آثارش عناصری از دنیای خیال و واقعیت را در هم می‌آمیزد و حاصل نوشته‌هایش معمولاً تأثیری بلندمدت بر ذهن و جان مخاطبان می‌گذارد. در رمان حاضر، که شاید بتوان آن را حکایتی عاشقانه دانست، قصه‌ی شهری را می‌خوانیم با دیوارهایی عجیب، کتابخانه‌ای که در قفسه‌هایش به جای کتاب رویاهای قدیمی نشسته و آدم‌هایی که سایه‌های‌شان گاه به راه خود می‌روند.

در انتخاب عنوان شهر و دیوارهای بلا تکلیفش آگاهانه به معنای واژه‌ی «بلا تکلیف» توجه داشته‌ام. واژه‌هایی مانند «لرزان»، «ناپایدار» یا «نامطمئن» اگرچه در نگاه اول ممکن بود به جنبه‌هایی از مفهوم این دیوارها نزدیک باشند، به نظرم رسید که از سبک و فضای داستانی موراکامی دورند و نمی‌توانند عمق معنای uncertain را در کوتاه‌ترین رمان ممکن در ذهن خواننده شکل بدهند. «بلا تکلیف» به حالتی از تردید و ابهام اشاره می‌کند؛ به وضعیتی که دیوارها، مثل مرزهایی نیم‌بند، چه‌بسا نمادی باشند از ذهن ما آدم‌ها که میان شک و تصمیم، میان یقین و ندانستن، سرگردان است. امیدوارم این برگردان بتواند حس ناپایداری

بخش یک

و پیچیدگی مرزهای بیرونی و درونی این جهان سیال را برای خواننده آشکار کند. سوکور و تازاکی بی رنگ و سال‌های زیارتش رمان دیگری از موراکامی است

که با همین قلم از سوی نشر چشمه ترجمه شده است.

سپاس گزارم از رؤیا کیانی که این ترجمه را پیش از چاپ خواند و ملاحظات خود را در اختیارم گذاشت، و نیز از اعضای خانواده‌ی فرهنگی نشر چشمه که زحمت چاپ و پخش این اثر را بر عهده دارند.

تو بودی که از شهر برایم گفتی.

در آن غروب تابستانی لب رود قدم می‌زدیم و عطر شیرین سبزه‌ها بر ما می‌وزید. از روی چند آب‌بند کوچک که جلوشن‌های روان را می‌گرفت گذشتیم، که‌گاه می‌ایستادیم و به ماهی‌های نقره‌ای قشنگی که در برکه‌ها وول می‌زدند چشم می‌دوختیم. هر دو پابرهنه بودیم. آب سرد روی مچ‌های مان می‌سرید و ماسه‌های نرم کف رودخانه مثل ابرهایی لطیف در خواب پاهای مان را در بر می‌گرفت. من هفده سالم بود و تو یک سال کوچک‌تر از من بودی.

صندل‌های قرمز تخت را انداخته بودی توی کیف زرد پلاستیکی روی دوش و جلوتر از من از این پشته‌ی شنی به آن پشته‌ی شنی می‌رفتی. تیغه‌های علف به ساق‌های خیسست چسبیده بود، مثل ویرگول‌ها و نقطه‌های سبز حیرت‌انگیز. من هر لنگه‌ی کتانی سفید کهنه‌ام را توی یک دست گرفته بودم. شاید خسته از راه رفتن خودت را انداختی روی سبزه‌های تابستانی و بی‌حرف به آسمان خیره شدی. یک جفت پرندۀ کوچک جیغ کشیدند و برق‌آسا از آسمان گذشتند. در سکوتی که از پی‌شان آمد، هاله‌ای از گرگ‌ومیش آبی‌فام کم‌کم در برمان گرفت. کنارت که نشستم حال عجیبی داشتم، انگار هزاران رشته‌ی نامرئی تنم را با ظرافت به قلبم پیوند می‌زد. کوچک‌ترین حرکت پلک‌ها و لرزش خفیف لب‌ها و بس بود که قلبم را از جا بکند.

آن روزها نه تو اسم داشتی، نه من. مهم فقط حال و هوای شگفت پتری

هفده‌ساله و دختری شانزده‌ساله بود روی سبزه‌های لب رود در غروب تابستان. ستاره‌ها نیم‌پیدای‌شان می‌شد و بالای سر مان چشمک می‌زدند. آن‌ها هم اسم نداشتند. ما دو تا شانه‌بشانه نشسته بودیم در ساحل رودخانه‌ای در جهانی بی‌نام. در آمدی که «دیوار بلند دورتادور شهر رو گرفته» واژه‌ها را از دل سکوتی سنگین بیرون می‌کشیدی، مثل غواصی که از کاویدن اعماق دریا مروراید آورده باشد. «شهر خیلی بزرگی نیست، ولی اون‌قدرها هم کوچیک نیست که با په‌نگاه همه‌ش رو ببینی.»

دومین بار بود حرف آن شهر را پیش می‌کشیدی. و این بار این شهر دیواری بلند دورتادورش داشت.

تو می‌گفتی و شهر جان می‌گرفت: رودخانه‌ای زیبا، سه‌پل سنگی (پل شرقی، پل قدیم و پل غربی)، کتابخانه، برج دیده‌بانی، یک ریخته‌گری متروک و خانه‌های اشتراکی. در نور کم‌سوی دم غروب، شانه‌بشانه‌ای هم نشسته بودیم و چشم از آن شهر برنمی‌داشتیم. گاهی چشم‌ها را روی تپه‌ای دور دست تنگ می‌کردیم، و گاه شهر آن‌قدر نزدیک می‌آمد که می‌شد با چشم‌های باز دست دراز کرد و لمسش کرد.

گفتی: «من واقعی اون جا زندگی می‌کنه، توی اون شهر، پشت دیوارها.»

ناچار پرسیدم: «پس تویی که الآن کنار من نشسته‌ای توی واقعی نیستی؟»

«نه. منی که الآن این جا پیش توئه من واقعی نیست. من بلدشم. عین په سایه‌ی سرگردون.»

به حرفت فکر کردم. سایه‌ی سرگردان؟ ولی چیزی نگفتم. «خب، توی اون شهر تویی واقعی چی کار می‌کنه؟»

آرام گفتم: «تو کتابخونه کار می‌کنه. از حدودهای ساعت پنج عصر تا حدود ده شب کار می‌کنم.»

«حدودها؟»

«اون جا ساعت هاش حدودیه. توی میدون شهر په برج ساعت بلند هست، ولی ساعتش عقربه نداره.»

برج ساعتی را مجسم کردم، بی‌عقربه. «هر کسی هم می‌تونه پیاد توی اون کتابخونه؟»

«نه. هر کسی نمی‌تونه. شرایط خاصی داره. ولی تو می‌تونی. چون شرایط خاصش رو داری.»

«منظورت از... شرایط خاص چیه؟»

لبخندی نرم زدی ولی جواب ندادی.

«پس اگه من برم اون جا، می‌تونم توی واقعی رو ببینم؟»

«اگه بتونی اون شهر رو پیدا کنی. و اگه...»

ساکت شدی، لب‌ها کمی سرخ شد. ولی حرفی را که نگفتی می‌دانستم. اگر راستی راستی دنبال من واقعی باشی. چیزی که جرئت نداشتی بگویی همین بود.

به نر می‌دستم را دورت حلقه کردم. پیراهن بی‌آستین سبز مغز پسته‌ای تنم بود. گونه‌ات را روی شانه‌ام گذاشتی. ولی در آن غروب تابستان، تویی که در آغوش گرفتم تویی واقعی نبود. همان‌طور که گفتی، بدل بود. سایه.

توی واقعی در شهری بود در احاطه‌ی دیوارهای بلند. در شهری که بیدهایی داشت بر فراز تلماسه‌های زیبا، و چند تپه‌ی کوچیک، و جانورانی تک‌شاخ و سر به‌آزیر. مردم در خانه‌های اشتراکی قدیمی زندگی می‌کردند، زندگی‌هایی ساده ولی بسنده. جانوران بزرگ و دانه‌ی درختان را می‌خوردند، گرچه بیش‌ترشان در زمستان‌های طولانی و برفی از بین می‌رفتند و سر ما و گرسنگی از پا درشان می‌آورد.

چه‌قدر مشتاق رفتم به شهر بودم. مشتاق دیدار توی واقعی.

گفتم: «دورتادور شهر په دیوار بلنده، برای همین رفتم توش خیلی سخته. بیرون اومدن ازش از اون هم سخت‌تر.»

«پس چه طور می شه رفت توش؟»

«فقط باید از ته دل آرزو کنی. ولی از ته دل خواستن به این سادگی ها نیست.

ممکنه طول بکشه. این وسط شاید مجبور بشی خیلی چیزها رو از دست بدی.

چیزهایی که برات عزیزند. ولی تسلیم نشو. مهم نیست چه قدر طول بکشه.

شهر جایی نمی ره.»

توی واقعی را در آن شهر تجسم کردم. همه چیز را؛ منظری زیبای درختان

سیب در حومه‌ی شهر، سه تا پل سنگی روی رودخانه، صدای پرندگان نامرئی

شب پر. کتابخانه‌ی قدیمی کوچک و توی واقعی را که در آن کار می کردی.

گفتی: «جای تو همیشه سر جاشه.»

«جای من؟»

«آره. توی شهر فقط به شغل خالی وجود داره که کار خودته.»

«یعنی چه شغلی ممکنه باشه؟»

دم گوشم، انگار راز مهمی را فاش کنی، گفتی: «رؤیاخوان می شی.»

توانستم جلو خنده ام را بگیرم. «راستش من حتی خواب های خودم هم

یادم نمی مونه. به من نمی خوره رؤیاخوان بشم.»

«نه، رؤیاخوان کاری به خواب های خودش نداره. تنها کاری که باید بکنی

اینه که همه‌ی رؤیاهای قدیمی ای رو که توی قفسه های کتابخونه جمع شده

بخونی.»

«به نظرت از پسنش برمی آم؟»

سر تکان دادی. «آره، برمی آی. صلاحیتش رو داری. منی که اون جاست

هم کمکت می کنه. هر شب کنارتم.»

«پس من رؤیاخوان می شم و هر شب رؤیاهای قدیمی توی قفسه های

کتابخونه رو می خونم. تو هم همیشه پیشمی. توی واقعی.» حرف هایی را که

شنیده بودم بلند تکرار کردم.

شانه های باریک زبر بند لباس سبز رنگ در آغوشم لرزید. بعد جمع شد.

«آره. ولی می خوام به چیز یادت بمونه. اگه توی اون شهر ببینمت

نمی شناسمت.»

«چرا؟»

«واقعاً نمی دونی چرا؟»

می دانم. شانه‌ی آرام زیر دستانم بدلی از شانه های توست. توی واقعی در آن

شهر زندگی می کنی. آن شهر مر موز و دوردست در محاصره‌ی دیوارهایی بلند.

شانه ات زیر دستم آن قدر نرم و گرم بود که سخت می شد آن را چیزی تصور

کنم جز شانه‌ی توی واقعی.

۲

در این دنیای واقعی، من و تو چندان دور از هم زندگی نمی کردیم.

نه چندان دور، ولی نه چندان هم نزدیک که هر وقت خواستیم بتوانیم به هم

سر بزنیم. تا خانه ات یک ساعت و نیم راه بود و باید دوبار قطار عوض می کردم.

هیچ کدام از شهرهایی که در آن زندگی می کردیم دیوارهای بلند نداشت، پس

طبیعی بود که بتوانیم آزادانه رفت و آمد کنیم.

من در شهرک آرامی نزدیک دریا زندگی می کردم و تودر مرکز شهری بزرگ تر

و پر جنب و جوش تر. تابستان آن سال من سال آخر دبیرستان بودم و تو سال دوم.

من به دبیرستان دولتی محلی می رفتم و تو به مدرسه‌ی دخترانه‌ی خصوصی

در شهر خودت. نمی توانستیم بیش تر از یکی دوبار در ماه همدیگر را ببینیم.

به نوبت من به شهر تو می آمدم و دفعه‌ی بعد تو به شهر من می آمدی. به پارک

کوچکی نزدیک خانه ات می رفتیم یا به باغ گیاه شناسی. باغ گیاه شناسی بلیت

ورودی می خواست. ولی کنار گلخانه ها کافه‌ی کوچک دنجی بود که هیچ وقت

هم شلوغ نمی شد و شده بود پاتوق مان. قهوه و تارت سیب سفارش می دادیم

(که برای ما کمی تجملاتی بود)، و غرق گفت وگوهای درگوشی می شدیم.

هر وقت به شهر من می آمدی، لب رودخانه یا دریا قدم می زدیم. در مرکز

شهری که توش زندگی می کردی، هیچ رودخانه‌ای نبود، و البته نه هیچ دریایی، و همین که پا به شهر من می گذاشتی، اول از همه همین را می خواستی. مجذوب این آب‌های طبیعی بودی.

می گفتی: «نمی دونم چرا، ولی دیدن آب همیشه آروم می کنه. عاشق صدامش.»

پاییز سال پیشش با تو آشنا شده بودم و هشت ماه بود با هم می گشتیم. هر وقت هم را می دیدیم، جایی دنج پیدا می کردیم که همدیگر را بغل کنیم و ببوسیم. ولی هیچ وقت فراتر از آن نرفتیم. وقت مان که کم بود، جای خصوصی ای هم نبود که رابطه مان را از آن جلوتر ببریم. ولی مهم ترین دلیلش این بود که آن قدر غرق صحبت می شدیم که نمی خواستیم یک لحظه را هم از دست بدهیم. هیچ کدام مان قبلاً کسی را ندیده بودیم که بتوانیم این قدر راحت از احساسات و افکارمان با او حرف بزنیم. پیدا کردن چنین کسی کم و بیش به معجزه می مانست. پس ماهی یکی دوبار با هم حرف می زدیم و زمان را فراموش می کردیم. هیچ وقت حرف کم نمی آوردیم، و وقتی توی ایستگاه خدا حافظی می کردیم، همیشه حس می کردم یک موضوع دیگر، یک چیز حیاتی، هست که انگار یادمان رفته دربارهاش حرف بزنیم.

نمی گویم هیچ تمایلی به تو نداشت. پسر سالم هفده ساله‌ای را محسوم کن که با دختر شانزده ساله‌ای زیبایی وقت می گذراند و دست‌ها را دور تن جوان و ظریفش حلقه می کند — چه طور ممکن است که میل یخشی از ماجرا نباشد؟ اما در دل می دانستم بهتر است این احساسات را عجالتاً کنار بگذارم. نیازم این بود که ماهی یکی دوبار ببینمت، پیاده روی های طولانی کنیم و از درودیوار حرف بزنیم. صمیمانه گفتن و شنیدن، و شناختن عمیق تر هم. بعد، در سایه‌ی درختی، بوس و کنار — آن قدر فوق العاده بود که نمی خواستم با عجله پا فراتر بگذارم. و گر نه ممکن بود چیز مهمی در رابطه مان برای همیشه از دست برود، چیزی که شاید دیگر هیچ وقت دوباره به دست مان نمی آمد. جنبه های جسمی می شد بعدها

اتفاق بیفتد. این طوری فکر می کردم، شاید هم شهردم این طور بهام می گفت. خوب، یادم نمی آید وقتی کنار هم ننشسته بودیم از چه چیزهایی حرف می زدیم. آن قدر موضوع ها زیاد بود که حالا هیچ کدام درست در ذهنم نمانده. فقط این را می دانم که از وقتی شروع کردی به حرف زدن درباره‌ی آن شهر عجیب، شهری که دیواری بلند دورتادورش را گرفته بود، همان شد حرف اصلی مان.

تو بیش تر از شکل و شمایل و ساختار شهر می گفتی. من سؤال های ساده می کردم و تو جواب می دادی، و شهر قدم به قدم و جز به جز شکل می گرفت و ثبت می شد. خودت این شهر را خلق کرده بودی. شاید هم پیش تر در تو وجود داشت. اما وقتی نوبت به کنار هم گذاشتن تکه ها می رسید تا بتوانی مجسمش کنی، تا بتوانی با کلمه ها توصیفش کنی، گمان می کنم من هم نقشی داشتم. دربارهاش حرف می زدی و من می نوشتم. مثل فیلسوفان و راهبان باستان که کاتبی وفادار و دقیق یا شاید مریدانی کنارشان داشتند که سخنانشان را واو و او و او مکتوب می کردند. همه را توی دفتر چه یادداشت مخصوصی که برای همین برداشته بودم می نوشتم، منشی ماهر یا مریدی وفادار. تابستان آن سال، ما هر دو، پاک غرق این پروژه‌ی مشترک بودیم.

۳

پاییز، در انتظار فصل سرد پیش رو، پوششی از خز زرین براق تن جانوران را می پوشانند. روی پیشانی شان تک شاخ هایی تیز و سفید بود. سُم ها را در رودخانه‌ی یخی به آب می زدند، آرام سر بالا می بردند تا با انشعاب میوه های سرخ روی درختان را بخورند و برگ های یاس طاووسی را نشخوار می کردند.

روزهای دلپذیر سال بود.

دم غروب روی برج دیدمانی کنار دیوار منتظر می ماندم تا در شبوری از شاخ تک شاخ ها بدمند. لحظه هایی پیش از غروب صدای شیپور بلند می شد —

یک نُت کش دار و به دنبالش سه نُت کوتاه. قانونش همین بود. تاریکی دم‌بدم چگالت می‌شد و صدای ملایم شیپور بر سنگ‌فرش‌ها می‌لغزید، انگار از صداها سال پیش (یا شاید هم پیش‌تر) می‌آمد. صدا در شکاف دیوارهای سنگی گِرد خانه‌ها رخنه می‌کرد و در دل مجسمه‌های سنگی پای پرچین در میدان فرومی‌رفت.

صدای شیپور که در شهر می‌پیچید، جانورها به یاد خاطراتی دوردست سرها را بالا می‌آوردند. از نشخوار برگ‌ها دست می‌کشیدند، پانمی‌کوبیدند، و از چرت دم‌غروب بیدار می‌شدند. همه سرها را به یک زاویه بالا می‌گرفتند. لحظه‌ای همه خشک‌شان می‌زد، مثل مجسمه. فقط موهای نرم و طلائی‌شان در نسیم تکان می‌خورد. ولی به چی زل زده بودند؟ سرهای‌شان به یک سمت کج شده بود، چشم‌هاشان به فضای خالی خیره مانده بود، تکان نمی‌خوردند و غرق صدای شیپور شده بودند.

وقتی آخرین نوای شیپور محو می‌شد، چندتا از تک‌شاخ‌ها سراسیمه پاهای جلو را هماهنگ و به یک صف بلند می‌کردند، بقیه کش و قوس می‌آمدند و راست می‌ایستادند، و همه کم‌وبیش با هم به راه می‌افتادند. انگار از طلسمی رها شده بودند. خیابان‌های شهر کم‌کم از صدای سُم‌شان پر می‌شد.

صف جانورها در خیابان سنگ‌فرش پیچ‌درپیچ پیش می‌رفت، بی‌این‌که کسی راه را نشان‌شان بدهد. چشم‌های‌شان دوخته به زمین، گرده‌های‌شان تاب می‌خورد و به سمت رودخانه‌ی خاموش می‌رفتند. از هیچ‌کدام صدایی در نمی‌آمد، اما پیدا بود هر حیوان با بقیه پیوندی بی‌چون‌وچرا دارد.

بارها این صحنه را تماشا می‌کردم و می‌دیدم با چه دقتی به همان مسیر و همان سرعت پای‌بنده‌اند. در طول راه چند حیوان دیگر هم همراهشان می‌شدند و از روی پل قوس‌دار قلبی به سمت میدان با برج نوک‌تیزش می‌رفتند (ساعت‌توی برج، همان‌طور که گفته بودی، هیچ عقربه‌ای نداشت). گله‌ی کوچکی که برای خوردن علف‌های سبز به ساحل شنی رودخانه رفته بودند به آن‌ها می‌پیوستند.

در مسیر کنار رودخانه به سمت بالادست پیش می‌رفتند، از وسط منطقه‌ی کارخانه‌ها در امتداد بستر خشکیده‌ی کانالی که به سمت شمال کشیده شده بود می‌گذشتند و جانوران دیگری را که در جنگل به دنبال گردو روی درختان می‌گشتند با خود همراه می‌کردند. بعد به سمت غرب، از دالان سرپوشیده‌ی ریخته‌گری می‌گذشتند، و از پله‌های دورودراز تپه‌ای در شمال بالا می‌رفتند. دیواری که شهر را احاطه کرده بود فقط یک دروازه داشت. بازوبسته‌ی کردنش وظیفه‌ی نگهبان دروازه بود. دروازه سنگین و محکم بود و ورقه‌های آهنی ضخیمی عمودی و افقی به آن پرچ شده بود. با وجود ظاهر هول‌انگیز دروازه، نگهبان دروازه می‌توانست به راحتی بازوبسته‌اش کند. هیچ‌کس جز خودش اجازه نداشت به آن دست بزند.

نگهبان دروازه مردی تنومند و قوی‌هیکل بود و سخت متعهد به کارش. سر نوک‌تیزش را تراشیده بود و صورتش هم صاف بود. صبح‌به‌صبح آب را در دیگ بزرگی می‌جوشاند و با تیغ تیز بزرگی سر و صورتش را می‌تراشید. معلوم نبود چند سال دارد. مسئول دمیدن در شیپور هم بود، هر صبح و عصر برای جمع کردن حیوانات، از برجی سه‌متری جلو کلبه‌ی نگهبانی‌اش بالا می‌رفت، شیپور را رو به آسمان می‌گرفت و در آن می‌دمید. چنان مرد خشن، قلبچماقی چه‌طور می‌توانست صدایی به این نرمی و دل‌نشینی دریاورد؟ هر بار که می‌شنیدم برابیم عجیب بود.

دم غروب آخرین حیوان که از شهر بیرون می‌رفت، دروازه‌ی سنگین را می‌بست و قفل بزرگی به آن می‌زد. دروازه با صدایی سرد و فلزی بسته می‌شد.

درست پشت دروازه‌ی شمالی حیوانات جایی داشتند برای خوابیدن و جفت‌گیری و زادوولد. یک جنگل و بیشه و جویبار که دور این‌ها هم دیوارکشی شده بود. دیوار کوتاهی بود — یک متر، نه بیش‌تر — ولی حیوان‌ها نمی‌توانستند از آن عبور کنند، شاید هم تلاشی برایش نمی‌کردند.

فصل عوض می‌شد. ولی روزها و فصل‌ها گذراست. زمان واقعی شهر جای دیگری جریان دارد.

۴

من و تو هیچ‌وقت به خانه‌ی هم نرفتیم. هیچ‌وقت با خانواده‌های هم آشنا نشدیم، هیچ‌وقت دوستان‌مان را به هم معرفی نکردیم. نمی‌خواستیم هیچ‌کس در این دنیا مزاحم‌مان شود. به دنیایی که فقط مال خودمان دوتا بود ارضی بودیم و نمی‌خواستیم کس دیگری به آن پا بگذارد. عملاً هم وقت اضافی نداشتیم. قبلاً هم گفتم، حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم و وقت‌مان کم بود.

چیزی از خانواده‌ات نمی‌گفتم. من جسته‌گر بیختمه چیزهایی دستگیرم شده بود. پدرت کارمند دولت بود ولی یازده سال که بود به دلیل سوءرفتار مجبور شده بود استعفا بدهد و در دفتر یک آموزشگاه خصوصی کار می‌کرد. این سوءرفتار چه بود نمی‌دانستم، ولی انگار دلت نمی‌خواست دربارهاش حرف بزنی. مادر واقعی‌ات وقتی سه‌ساله بودی سرطان گرفته بود و مرده بود و خاطروای‌اش نداشتی. حتی قیافه‌اش یادت نمی‌آمد. پنج سال که بود، پدرت دوباره ازدواج کرده بود و یک سال بعد خواهر کوچکت به دنیا آمده بود. مادرت در واقع نامادری‌ات بود، گرچه یک‌بار اتفاقی چیزی گفتم — مثل یادداشت ریز حاشیه‌ی کتاب — که نشان می‌داد خودت را به نامادری‌ات نزدیک‌تر می‌بینی تا به پدرت. دربارهی خواهر ناتنی‌ات هم که شش سال از تو کوچک‌تر بود کم حرف می‌زدی، فقط گفته بودی: «به موی گر به حساسیت داره، واسه‌ی همین گر به نداریم.» همین.

بچه که بودی خودت را فقط به مادر بزرگ مادری‌ات نزدیک می‌دیدی. هر فرصتی پیش می‌آمد تنهایی با قطار به خانه‌ی مادر بزرگ در محله‌ی مجاور می‌رفتی. مدرسه که تعطیل می‌شد حتی چند روزی هم پیشش می‌ماندی. مادر بزرگ بی‌قید و شرط دوست داشت و حتی از درآمد ناچیزش برایت

دو طرف دروازه دیوار شش برج دیده‌بانی داشت، با پلکان‌های مارپیچ چوبی قدیمی که هر کسی می‌توانست از آن‌ها بالا برود. از آن بالا می‌شد همه‌ی حرکت‌های حیوانات را زیر نظر داشت. ولی معمولاً کسی‌اش بالا نمی‌رفت. انگار ساکنان شهر چندان علاقه‌ای به زندگی حیوانات نداشتند. یک هفته‌ی اول بهار مردم از برج‌های دیده‌بانی بالا می‌رفتند تا جنگ جانورها را تماشا کنند. آن روزها جانوران چنان وحشی و تهاجمی می‌شدند که تصورشان را هم نمی‌شد کرد، نرها در رقابتی شدید برای جلب توجه ماده‌ها لب به غذا هم نمی‌زدند. می‌غریه‌اند و تکشاکش تیزشان را به سمت گردن و شکم رقیبان نشانه می‌رفتند.

فقط در آن یک هفته‌ی جفت‌گیری بود که جانورها به شهر نمی‌آمدند، چون نگهبان دروازه برای محافظت از مردم شهر دروازه را قفل می‌کرد (در نتیجه، هیچ شیپوری صبح و شب به صدا در نمی‌آمد). جانورهای زیادی در این جنگ‌ها زخمی می‌شدند و چندانایی هم از شدت جراحت می‌مردند.

از خون سرخی که بر زمین می‌ریخت نظم و زندگی تازه‌ای می‌روید. مثل جواهرهای نو که در بهار به یک‌باره بر شاخه‌های سبز پدیدار می‌شوند.

جانوران در چرخه و نظم خاصی زندگی می‌کردند که ما نمی‌فهمیدیم. هر کاری که می‌کردند منظم تکرار می‌شد، نظمی که با خون خود بهایش را می‌دادند. وقتی آن یک هفته‌ی خشونت‌بار به پایان می‌رسید و باران‌های ملایم آوریل خون را می‌شست، جانوران دوباره آرام و سر به راه می‌شدند.

باین حال، من هیچ‌وقت این صحنه‌ها را با چشم خود ندیده‌ام. فقط از توشنیده‌ام.

در پاییز، این جا و آن جا چنک می‌زدند، خز طلاهی‌شان در نور غروب می‌درخشید، بی‌صدا منتظر بودند پژواک شیپور محو شود. دست‌کم شاید هزار جانور بودند.

و بدین ترتیب روز دیگری در شهر به پایان می‌رسید. روزها می‌گذشت،

هدیه‌های کوچک می‌خرید. اما هر بار به دیدنش می‌رفتی، قیافه‌ی نامادری‌ات در هم می‌رفت و با این‌که هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت، تو کم‌تر و کم‌تر به دیدن مادر بزرگت رفتی. تا چند سال پیش که مادر بزرگت ناگهان بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفت.

این‌ها را تکه‌تکه برابیم می‌گفتی. مثل پیدا کردن چیزهای کهنه در جیب یک پالتو قدیمی.

چیز دیگری که خوب یادم می‌آید این است که هر وقت از خانواده‌ات می‌گفتی، به کف دست‌هایت زل می‌زدی، انگار برای دنبال کردن رشته‌ی داستان لازم بود چیزی را که آن‌جا نوشته شده به‌دقت رمزگشایی می‌کردی.

اما من حرفی درباره‌ی خانواده‌ام نداشتم. پدر و مادرم معمولی بودند. پدرم در شرکت داروسازی کار می‌کرد و مادرم خانه‌دار بود. مثل همه‌ی پدر و مادرها معمولی و عادی رفتار می‌کردند و حرف می‌زدند. یک حیوان خانگی هم داشتیم — یک گربه‌ی پیر سیاه. در مدرسه هم ویژگی بارزی نداشتم. نمره‌ام چندان بد نبود، ولی آن‌قدر خوب هم نبود که توی چشم باشم. تنها جایی در مدرسه که واقعاً احساس راحتی می‌کردم کتابخانه بود. دوست داشتم آن‌جا کتاب بخوانم و خیال‌بافی کنم. بیش‌تر کتاب‌هایی که می‌خواستم بخوانم آن‌جا پیدا می‌شد.

روز اولی را که دیدمت خوب یادم است. مراسم اهدای جوایز مسابقه‌ی انشائونویسی دبیرستان بود. پنج نفر برتر به مراسم دعوت شده بودند. من نفر سوم بودم و تو نفر چهارم، بنابراین کنار هم نشسته بودیم. پاییز بود. من سال دوم دبیرستان بودم و تو سال اول. مراسم خیلی کسل‌کننده بود، پس در لحظه‌های سکوت، درگوشی چند کلمه‌ای ردوبدل کردیم. تو کت سر‌مه‌ای و دامن پلیسه‌ی سر‌مه‌ای پوشیده بودی. بلوز سفید با روبان. جوراب‌های سفید و کفش‌های مشکی راحت. جوراب‌هایت سفید سفید بودند و کفش‌هایت براق و واکس خورده، انگار هفت کوتوله‌ی مهربان سر صبح با دقت برق‌شان

انداخته بودند.

من نویسنده‌ی خوبی نبودم. از بچگی عاشق خواندن بودم و هر وقت فرصت داشتم کتاب می‌خواندم، ولی گمان نمی‌کنم استعدادی در نویسندگی داشتم. اما در کلاس ژاپنی همه‌مان مجبور بودیم برای مسابقه انشا بنویسیم. و از بین همه انشای من انتخاب شد، به هیئت داورى رفت، به مرحله‌ی نهایی رسید، و به طرزى غیرمنتظره‌ی یکی از جایزه‌های برتر را برد. راستش را بگویم نمی‌فهمیدم چه چیزی در نوشته‌ام آن‌قدر خوب بوده. دوباره که خواندمش، به نظرم بی‌ارزش و متوسط آمد. ولی داورها فکر کرده بودند ارزش جایزه را دارد، پس لابد چیز خوبی در آن دیده بودند. معلم که یک زن بود از برنده شدنم خیلی ذوق کرده بود. اولین بار در عمرم بود که معلمی از کارم این‌قدر خوشحال شده بود. بنابراین نظرم را برای خودم نگه داشتم و قدرشناسانه جایزه را گرفتم. مسابقه‌ی انشائونویسی پاییز هر سال در سطح منطقه برگزار می‌شد، هر سال با یک موضوع. موضوع آن سال «دوست من» بود. باید پنج صفحه می‌نوشتیم و متأسفانه من یک دوست هم نداشتم که بتوانم آن‌قدر مفصل درباره‌اش بنویسم، بنابراین در باره‌ی گربه‌مان نوشتم. سعی کردم توضیح بدهم چه‌طور با آن گربه‌ی ماده‌ی پیر سر می‌کنیم، زندگی‌مان با هم چه‌طور می‌گذرد، احساسات‌مان را چه‌طور به هم نشان می‌دهیم — هر چند محدودیت‌هایی هم وجود داشت. گربه‌ی من باهوش بود، شخصیت خاص خودش را داشت و چیزهای زیادی داشتم که درباره‌اش بگویم. لابد چند تا گربه‌دوست بین داوران بوده. آدم‌هایی که گربه دوست دارند طبعاً از گربه‌دوست‌های دیگر خوش‌شان می‌آید.

تو از مادر بزرگ مادری‌ات نوشته بودی. از احساسات متقابل میان یک زن سال‌خورده‌ی تنها و یک دختر جوان تنها. و از ارزش‌های لطیف و حقیقی‌ای که از دل این رابطه برآمده بود. دل‌نشین و تأثیرگذار بود. صد برابر بهتر از نوشته‌ی من. نمی‌فهمیدم چرا انشای من سوم شده و مال تو چهارم. و این را رک‌وراست به‌ات گفتم. تو لبخند زدی و گفتی برعکس فکر می‌کنی. گفتی نوشته‌ی من

خیلی بهتر از مال تو بوده. و گفتم بی شوخی، دروغ نمی گویی.

«گر به تون انگار گریه‌ی معرکه‌ایه.»

من گفتم: «آره، خیلی باهوشه.»

لبخند زد.

پرسیدم: «تو گریه داری؟»

سر تکان داد. «خواهر کوچیکم به موی گریه حساسیت داره.»

این اولین اطلاعات شخصی‌ای بود که درباره‌ی تو شنیدم. خواهر کوچک‌ترش به موی گریه حساسیت دارد.

دختر زیبایی بودی. دست‌کم به چشم من. ریزشش، با صورتی کم‌ویش گرد و انگشت‌های باریک و قشنگ. موها کوتاه بود، با چتری‌های مشکی مرتب روی پیشانی. مثل سایه‌روشن‌هایی دقیق و حساب‌شده. بینی ات صاف و نقلی بود، چشم‌ها کم‌ویش درشت. با بیش‌تر معیارها، اندازه‌ی بینی و چشم‌ها تناسب نداشت، ولی خب، همین عدم تناسب جذبه‌ی می‌کرد. لب‌های صورتی کم‌رنگ غنچه و قیطانی بود، همیشه بسته روی هم. انگار از زوای مهمی در ژرفای آن لب‌ها پنهان شده بود.

ما پنج‌تا برنده به ترتیب روی صحنه رفتیم و لوح افتخار و مدال یادبود گرفتیم. دختر قلب‌بلندی که اول شده بود سخنرانی کوتاهی کرد. خودنویسی هم جایزه دادند. (شرکت خودنویس حامی مسابقه بود. آن خودنویس تا سال‌ها خودنویس محبوبم ماند.)

قبل از این که این مراسم خسته‌کننده‌ی حوصله‌سربر تمام شود، اسم و آدرس را توی دفتر چه‌یادداشت‌م نوشتم، ورقه را کندم و پنهانی دادم دستت.

خشک و زیرلی گفتم: «دلم می‌خواد اگه شد گاهی برام نامه بنویسی.» هیچ وقت این قدر پرو رو نبوده‌ام. اساساً خجالتی بودم (و البته ترسو). ولی این که همان جا خدا حافظی کنیم و دیگر هیچ وقت هم را نینیم به اشتباهی بزرگ و نامنصفانه می‌مانست. پس دل و جرت به خرج دادم.

کمی جا خوردی، تکه کاغذ را گرفتی، دوبار تا کردی و در جیب سینه‌ی کت مدرسه‌ات گذاشتی. روی شیب ملایم و رازآلود سینه‌ات. دستت را بر دی سمت چتری‌ها و یک‌کم رنگ‌به‌رنگ شدی.

گفتم: «دوست دارم باز هم از نوشته‌ها بخونم.» شبیه کسی که در ی را

اشباهی باز کرده و ناشیانه بهانه‌ای جور می‌کند.

گفتم: «من هم دوست دارم نامه‌هایی رو که می‌نویسی بخونم.» و چندبار

سر تکان دادی. انگار که بخواهی تشویقم کنی.

نامه‌ات یک هفته بعد رسید. فوق‌العاده بود. دست‌کم بیست‌باری خواندمش. بعد پشت میزم نشستم و با خودنویس جایزه‌ام جوابی مفصل نوشتم. این طوری بود که نامه‌نگاری مان شروع شد، و این طوری بود که دوستی مان پا گرفت.

دوست‌دختر و دوست‌پسر بودیم؟ درست بود که چنین پرسشی به خودمان بزنیم؟ نمی‌دانم. اما دست‌کم در آن دوره، نزدیک به یک سال، دل‌های مان خالصانه یکی بود، بی‌آن که چیزی آلوده‌شان کند. و ادامه دادیم و دنیای خاص و پنهان مان را ساختیم و آن را با هم قسمت کردیم — شهری عجیب، دورتادورش دیواری بلند.

۵

اولین بار در آن ساختمان راه روز پس از آمدن به شهر باز کردم، دم غروب. ساختمان‌ی معمولی بود؛ سنگی و قدیمی. همین که در جاده‌ی کنار رودخانه کمی به شرق می‌رفتی و از میدان مرکزی از روی پل قدیمی می‌گذشتی، به ساختمان می‌رسیدی. هیچ تابلویی جلو در نبود که نشان بدهد آن جا کتابخانه است. فقط یک پلاک برنجی داشت که شماره‌ی ۱۶ کج‌و‌کوله رویش حک شده بود. پلاک رنگ‌پریده بود و سخت خوانده می‌شد.

در چوبی سنگین راهل دادم و جیرجیرکنان باز شد، رو به سالی چها رگوش

و کم‌نور. کسی دیده نمی‌شد. سقف بلند بود، چراغ‌های دیواری کم‌نور بودند و هوا بوی عرق خشکیده می‌داد. تاریکی همه‌چیز را م‌آلود کرده بود، انگار مولکول‌ها داشتند تجزیه می‌شدند و قرار بود به سمت جایی م‌کیده بشوند. تخته‌های فرسوده‌ی کف از چوب سدر بود و این‌جا و آن‌جا بلندبلند غوغا می‌کرد. سالن دوی پنجره‌ی عمودی داشت، بی‌هیچ اثاثی.

در انتهای سالن یک در بود. در چوبی ساده‌ای با پنجره‌ای کرچک و مات، هم‌سطح چشم آدم. آن‌جا هم شماری ۱۶ نوشته شده بود، با خطی قدیمی و تزیینی. نور بی‌رمقی از شیشه‌ی پنجره می‌گذشت. دویار آهسته به در زدم و منتظر ماندم، ولی پاسخی نیامد، صدای پایی نشنیدم. کمی منتظر ماندم، نفسم را آرام کردم، سپس دستگیره‌ی برنجی رنگ‌ورورفته را چرخاندم و آهسته در را باز کردم. در غریزگی کرد، انگار هشدار بدهد کسی آمده.

آن‌جا هم سالن مربع‌شکل دیگری بود، هر ضلعش حدود پنج متر. سقف آن به بلندی سالن اولی نبود. آن‌جا هم نه کسی بود، نه هیچ پنجره‌ای؛ فقط دیوارهای گچی. نه هیچ تابلو نقاشی، قاب عکس، پوستر، تقویم و البته نه هیچ ساعتی، فقط دیوارهایی صاف و خالی. یک نیمکت چوبی سفت می‌دیدم بادو صندلی کوچک، یک میز و یک جالباسی چوبی؛ هیچ لباسی به آن آویزان نبود. وسط اتاق اجاق هیز می‌قدیمی و زنگ‌زده‌ای می‌سوخت و از کتری بزرگ سیاهی روی آن بخار بلند می‌شد. در انتهای سالن، چیزی شبیه میز پیشخان امانت کتابخانه بود با یک دفتر باز. انگار که وسط کار کسی مسئله‌ای فوری پیش آمده باشد. لابد آن آدم (که حتماً یکی از کارکنان کتابخانه بود) به‌زودی برمی‌گشت. پشت پیشخان دری تیورنگ بود که لابد به مخزن کتاب‌ها می‌رسید. یعنی این‌جا راستی کتابخانه بود. با این‌که حتی یک کتاب هم دیده نمی‌شد ولی سروشکلش به کتابخانه می‌مانست. کتابخانه‌های سراسر دنیا، بزرگ و کوچک، قدیمی و جدید، همگی همان سروشکل را دارند.

پالتو سنگینم را درآوردم، بر جالباسی آویزان کردم، روی نیمکت سفت

چوبی نشستم و دست‌هایم را نزدیک اجاق گرم کردم، منتظر ماندم کسی پیدایش شود. هیچ صدایی نبود، فقط سکوت، سکوتِ احمق‌ا دریا. یکبار سینه‌ام را صاف کردم، ولی صدام هیچ شباهتی به صاف کردن گلو نداشت.

حدود یک ربع بعد بود که از میان قفسه‌ها بیرون آمدی و در را باز کردی. (احتمالاً همین قدر طول کشیده بود. چون ساعتی در کار نبود، دقیق نمی‌دانستم چه‌قدر.) به من که روی نیمکت نشسته بودم نگاه کردی و یک‌آن خشکت زد. یکه خوردم و چشم‌هاات گشاد شدند. نفس عمیق آرامی کشیدی و گفتی: «ببخشید منتظر موندید. اصلاً نمی‌دونستم کسی اومده.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، پس ساکت ماندم و فقط چندبار سر تکان دادم. صدات مثل صدای خودت نبود. با چیزی که به یاد داشتتم فرق داشت. شاید هم هر صدا و آوایی در این سالن زنگ متفاوتی داشت.

در کتری یک‌هوا به لوزه افتاد و کمی تکان خورد، مثل جانوری که از خواب بیدار شود.

پرسیدی: «و... چه طور می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

دنبال رویاهای قدیمی ام.

گفتی: «روایه‌های قدیمی؟ که این طور.» در حالی که لب‌های کوچک و قیطانی‌ات را مثل خطی صاف روی هم فشردی، به من خیره شده بودی. طبیعتاً به یاد نمی‌آوردی.

گفتی: «ولی همون طور که می‌دونید، فقط رویاخوان مجازه به رویاهای قدیمی دست بزنه.»

بی‌این‌که چیزی بگویم عینک‌فطور سبزم را از چشم برداشتم، پلک‌ها را بالا دادم و چشم‌هام را نشانت دادم. بی‌شک چشم‌های رویاخوان بودند. نمی‌توانستم در روشنائی روز بیرون بروم.

گفتی: «بسیار خوب. شما واجد شرایطید.» و نگاهت را پایین انداختی.

احتمالاً چشم‌هام اذیت می‌کرد. ولی چاره‌ای نبود. برای ورود به شهر باید چشم‌هام را دست‌کاری می‌کردم.

پرسیدی: «امروز کار رو شروع می‌کنید؟»

سر تکان دادم. «نمی‌دونم چه‌قدر خوب بتونم رویاها رو بخونم، ولی باید کم‌کم عادت کنم.»

هنوز هیچ صدایی در سالن نمی‌آمد. کتری هم ساکت شده بود. عذر خواستی و مشغول نوشتن چیزی توی دفتر شدی. روی نیمکت نشسته بودم و تماشايت می‌کردم. ظاهر ت عوض نشده بود. مثل همان غروب تابستان بودی. یاد صندل قرمزی افتادم که پات بود. و ملخی که از وسط سبزه‌های نزدیک مان جست زده بود بیرون.

می‌دانستم بی‌فایده است ولی چاره‌ی دیگری نداشتم، پرسیدم: «قبلاً شما رو جایی ندیده‌م؟»

سر از روی دفتر برداشتی و مداد در دست چپت ماند، مدتی به من زل‌زدی. (بله—چپ‌دستی. در این شهر، و در شهری که این شهر نیست.) سر تکان دادی. «نه، فکر نکنم قبلاً شما رو دیده باشم.» به نظرم همین قدر مؤدبانه حرف زدی چون هنوز شانزده‌ساله بودی، گرچه من دیگر هفده‌ساله نبودم. به چشم تو من یک مرد بالغ بودم—خیلی بزرگ‌تر از تو. چاره‌ای نبود، اما باز گذر زمان آزارم می‌داد.

کارت که تمام شد، دفتر را بستی، گذاشتی توی قفسه‌ی پشت‌سرت، و سرگرم درست کردن دمنوش گیاهی برای من شلدی. کتری روی اجاق را برداشتی و با قفت آب داغ ریختی روی سبزیجات خردشده و چای سبزرنگ غلیظی دم کردی. ریختی توی یک فنجان سرامیکی کم‌وبیش بزرگ و گذاشتی اش جلو من. این دمنوش مخصوص رویاخوان‌ها بود، و آماده کردنش جزء وظایفت. آرام‌آرام دمنوش را نوشیدیم. طعمی غلیظ و تلخ داشت و نوشیدنش آسان

نبود. اما مواد مغذی‌اش مرهم چشم‌های زخمی‌ام بود و آرام‌می‌کرد. نوشیدنی مخصوصی برای همین منظور. از پشت میز تماشايت می‌کردی. حتماً نگران بودی مبدا از دمنوشی که برایت درست کرده‌ای خوشم نیاید. به تو نگاه کردم و سرم را کمی تکان دادم که بگویم خوب است. لبخندی از سر آسودگی بر چهره‌ات نشست. چه‌قدر دلم برای آن لبخند تنگ شده بود. سال‌ها بود ندیده بودمش.

سالن گرم و ساکت بود. زمان، حتی بدون ساعت، بی‌صدای گذشت. مثل گربه‌ی لاغری که آهسته از روی دیوار بگذرد.

۶

زیاده‌به‌هم نامه نمی‌نوشتیم. حدود دو هفته یک‌بار. ولی هر نامه طولانی بود. نامه‌های تو معمولاً از نامه‌های من طولانی‌تر بودند. البته که طول نامه‌ها اهمیتی نداشت.

هنوز تمام نامه‌هایی را که نوشته‌ای دارم، ولی از نامه‌هایی که خودم فرستادم کپی نگرفتم، پس درست یاد نمی‌آید چی می‌نوشتیم. حتم دارم چیزهای چندتان عجیب‌وغریبی نبوده. حرف از زندگی روزمره و اتفاق‌های خردریز. از کتاب‌هایی که خوانده بودم، موسیقی‌هایی که گوش داده بودم و فیلم‌هایی که دیده بودم می‌نوشتیم. از اتفاق‌های مدرسه. عضو تیم شنا بودم (به خواست خودم عضو نشده بودم، شرایط پیش آورده بود، و اصلاً نمی‌شد گفت عضو مشتاق تیم بودم)، و گمانم از تمرین‌های مان هم می‌نوشتیم. همین که می‌دانستم تو خواننده‌ی نامه‌هایی، واژه‌ها راحت‌تر جاری می‌شدند. عجیب بود که می‌دیدم چه‌قدر طبیعی از فکرها و احساساتم حرف می‌زدم. اولین بار در زندگی‌ام بود که می‌توانستم این‌طور بنویسم، واژه‌ها فوران می‌کردند. همان‌طور که گفتم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم نویسندگی نقطه‌ی قوتی باشد. تو بودی که این توانایی پنهان را از من بیرون کشیدی. همیشه از خوشمزگی‌هایم توی نامه‌ها خوش

می‌آمد. می‌گفتی بیش‌تر از همه در زندگی‌ات همین را کم داشتی. پرسیدم: «مثل ویتامینی چیزی؟» گفتی: «مثل ویتامینی چیزی.» و محکم سر تکان دادی.

آن‌قدر شفیقه‌ات بودم که در بیداری به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کردم. تودر خواب‌هایم هم بودی. ولی در نامه‌ها سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم و از احساسم چیزی نگویم. خودم را به چیزهای واقعی و ملموس محدود می‌کردم. آن روزها می‌خواستم فقط به دنیای ملموس بچسبم، به چیزهایی که واقعاً می‌توانستم لمس کنم — اگر می‌شد با کمی چاشنی طنز. حس می‌کردم اگر درباره‌ی چیزی که در قلبم جریان داشت بنویسم — درباره‌ی عشق یا محبت — به در بسته می‌خورم.

حال‌وهوای نامه‌های تو برعکس بود، کم‌تر درباره‌ی چیزهای واقعی اطرافت و بیش‌تر درباره‌ی زندگی درونی‌ات می‌نوشتی. یا خواب‌هایی که دیده بودی، یا قطعه‌های داستانی کوتاه. چندتا خوابی که تعریف کردی بیش‌تر در ذهنم مانده. معمولاً خواب‌های طولانی و پیچیده‌ای می‌دیدي و همه‌چیز موبه‌مو یادت می‌ماند، انگار واقعاً اتفاق افتاده باشد. باورم نمی‌شد. خودم کم خواب می‌دیدم و وقتی هم می‌دیدم داستان از دستم می‌رفت، همین که بیدار می‌شدم خوابم تکه‌تکه و پراکنده می‌شد. حتی اگر خوابی می‌دیدم که از قضا خیلی زنده بود و نیمه‌شب از خواب می‌پریدم (که زیاد پیش نمی‌آمد)، باز فوری خواب می‌برد و صبح که بیدار می‌شدم هیچ‌چیز در خاطرم نمانده بود.

وقتی به‌ات گفتم، گفتی: «من به دفترچه و مداد کنار تختم دارم و تا بیدار می‌شوم خواب‌هام رو می‌نویسم. حتی وقتی سرم شلوغه و زیاد وقت ندارم. وقتی خواب‌های خیلی پرماجرائی می‌بینم و نصفه‌شب بیدار می‌شم، هی با خودم می‌جنگم که خوابم نره و خواب‌ها رو تا جایی که می‌تونم با جزئیاتش

یادداشت می‌کنم. چون بیش‌تر شون خواب‌های واقعاً مهمی‌اند و چیزهای مهم زیادی یادم می‌دن.»

پرسیدم: «چیزهای مهم زیادی؟»

جواب دادی: «درباره‌ی منی که نمی‌شناسم.»

برای تو خواب‌ها کم‌وبیش هم‌سطح اتفاق‌های دنیای واقعی بودند، چیزی نبودند که راحت فراموش کنی یا به این سادگی‌ها محو بشوند. خواب برایت به یک منبع مهم آب می‌مانست که سیرابت می‌کرد و چیزی حیاتی به‌ات می‌رساند.

«تمرین می‌خواد. اگه تو هم تلاش کنی، باید بتونی خواب‌ها رو موبه‌مو به یاد بیاری. باید امتحانش کنی. واقعاً دلم می‌خواد بدونم چه‌جور خواب‌هایی می‌بینی.»

گفتم قبول، امتحان می‌کنم.

با این‌که تلاش کردم (گرچه تا گذاشتن مداد و دفترچه کنار تختم پیش نرفتم) علاقه‌ای به خواب‌ها پیدا نکردم. همه‌شان گنگ و نامفهوم بودند، و سخت می‌شد از شان سر درآورد. حرف‌ها مبهم و صحنه‌ها بی‌سروته بود. گاهی خواب‌هایی شوم بودند و نمی‌توانستم برای کسی تعریف‌شان کنم. بیش‌تر دوست داشتم از خواب‌های طولانی و رنگارنگ تو بشنوم.

گفتی من گاهی به خواب می‌آیم. خوشحال شدم که می‌توانم بخشی از دنیای درونی‌ات باشم. و انگار تو هم از این‌که من توی خواب‌ها باشم خوشحال می‌شدی. اما بیش‌تر وقت‌ها نقش اصلی را نداشتم و بیش‌تر شبیه شخصیت فرعی یک نمایش بودم.

آیا تو هم خواب‌های روشنی مثل خواب‌های من می‌دیدي؟ از آن‌هایی که برایت سخت باشد جلو من دربارشان حرف بزنی، از آن‌هایی که من زیاد می‌دیدم (که لباسم را کثیف می‌کرد)؟ درباره‌ی خواب‌هایت با من روراست بودی؟ وقتی خواب‌هایت را برام تعریف می‌کردی به این‌ها فکر می‌کردم.

به نظر می‌رسید همیشه از همه چیز خیلی راحت حرف می‌زنی. ولی راستش هیچ کس مطمئن نیست. به نظرم همه‌ی آدم‌های دنیا از هایتی دارند. از هایتی که برای زنده ماندن در این دنیا لازم است.

قبول نداری؟

۷

«تو این دنیا آگه به چیز کامل وجود داشته باشه، همین دیواره. هیچکی نمی‌تونه ازش بالا بروه. هیچکی هم نمی‌تونه خرابش کنه.» این‌ها را نگهبان دروازه گفت. در نگاه اول، دیوار به یک سازی آجری قدیمی می‌مانست که ممکن بود در توفان یا زلزله‌ی بعدی به راحتی فرو بریزد. کامل؟ از کجا می‌دانی؟ وقتی نگارانی‌ام را گفتم، نگهبان دروازه جوری واکنش نشان داد که انگار به خانواده‌اش توهین کرده‌ام. آرنجم را گرفت و کشاندم پای دیوار.

«خوب از نزدیک نگاه کن. هیچ درزی لای آجرها نیست. هر آجری با بقیه‌ی آجرها به کم فرق می‌کنه. ولی باز اون قدر تمیز به هم چسبیده‌اند که یک تار مو هم از وسطشون رد نمی‌شه.»

و درست می‌گفت.

نگهبان دروازه چاقویی از جیب پالتوش درآورد، ضامنش را باز کرد، که تق کوچک کرد، و داد دستم. «بیا ببین می‌تونی با این چاقو روی آجرها خط بندازی.» چاقوی کهنه‌ای به نظر می‌رسید ولی تیغه‌اش خوب تیز شده بود.

«حتی به خراش هم بر نمی‌داره.»

و درست می‌گفت. نوک چاقو صدای خراش خشکی داد ولی حتی یک خط سفید هم روی آجر نیفتاد.

«می‌بینی؟ نه توفان، نه زلزله، نه توپ — هیچی نمی‌تونه این دیوار رو خراب کنه. یا حتی زخمش کنه. تا حالا هیچی ننوخته، از حالا به بعد هم نمی‌تونه.»

انگار بخواهد برای عکس یادگاری ژست بگیرد، کف دستش را روی دیوار

گذاشت، چانه‌اش را پایین آورد و با غرور نگاهم کرد.

در دلم گفتم نه، هیچ چیز در این دنیا کامل نیست. هر چیزی که شکل و فرم داشته باشد، حتماً نقطه ضعف و نقطه‌ی کوری هم دارد. ولی بلند نگفتم.

پرسیدم: «کی این دیوار رو ساخته؟»

نگهبان دروازه با اطمینان کامل گفت: «هیچکی نساخته. از اول این جا

بوده.»

آخر هفته‌ی اول چندان از رویاهای قدیمی‌ای را که سوا کرده بودی برداشتم و خواستم بخوانم‌شان. ولی نتوانستم حتی از یک چیز قابل فهم هم رمزگشایی کنم. فقط مزه‌های مردد می‌شنیدم. و فقط چند تصویر مبهم و پراکنده می‌دیدم، مثل تکه‌هایی از نوار یا فیلم که تصادفی به هم وصل شده باشند و از آخر به اول پخش بشوند.

قفسه‌های کتابخانه به جای کتاب پر از رویاهای قدیمی بود. بی شمار. روی‌شان یک لایه‌ی نازک گرد سفید نشسته بود، گویی مدت‌ها دست کسی به آن‌ها نخورده باشد. رویاهای قدیمی شکل تخم مرغ بودند، در اندازه‌ها و رنگ‌های جور و جور، مثل تخم‌های جانوران مختلف. راستش درست هم شکل تخم مرغ نبودند. وقتی آن‌ها را در دست می‌گرفتم و توی بخرشان می‌رفتم، می‌دیدم نیمه‌ی پایینی برجسته‌تر از نیمه‌ی بالایی است. تعادل هم نداشتند، به یک طرفشان کج می‌شدند. و به خاطر همین می‌توانستند روی قفسه‌ها بنشینند و نمی‌افتادند.

سطح‌شان به سختی مرم‌ر بود و صاف صاف. ولی سنگین نبودند. نمی‌دانستم از چی ساخته شده‌اند یا چه قدر محکم‌اند. یعنی اگر می‌افتادند زمین می‌شکستند؟ در هر حال، باید با آن‌ها مثل تخم موجودات نادر با احتیاط رفتار می‌کردی.

در کتابخانه یک جلد کتاب هم نبود — حتی یک جلد. قدیم‌ها حتماً

همه جا پر از کتاب بود، و حتماً آدم‌ها برای یادگیری و لذت بردن از مطالعه به این جا می آمدند. درست مثل هر کتابخانه‌ی عادی دیگری در شهر. هنوز رایحه‌ی خفیفی از آن حال و هوا در محیط مانده بود. اما زمانی تمام کتاب‌ها را از توی قفسه‌ها برداشته بودند و جای‌شان رویاهای قدیمی نشاندۀ بودند. به نظر نمی رسید جز من رویاخوان دیگری آن جا باشد. دست کم در آن لحظه، گویا من تنها رویاخوان شهر بودم. یعنی پیش از من رویاخوان دیگری هم بوده؟ شاید. با توجه به آن همه مقررات و رویه‌های دقیق و جدی‌شان، تصور می کنم من اولین نفر نبوده‌م.

وظیفه‌ی تو در کتابخانه محافظت از رویاهای قدیمی ردیف شده و مدیریت‌شان بود. رویاهایی را که باید خوانده می شدند برمی گزیددی و پس از خواندن در دفتر ثبت می کردی. درست پیش از غروب در کتابخانه راباز می کردی، چراغ‌ها را روشن می کردی و در فصل سرد اجاق را روشن می کردی. باید حواست می بود که روغن چراغ‌ها یا هیزم اجاق تمام نشود. و برای رویاخوان — یعنی من — هم دمنوش غلیظی دم می کردی. دمنوش آرامش بخشی که به بهبود چشم‌ها کمک می کرد و آرامش می کرد.

با تکه پاره‌ی سفید بزرگی به دقت گرد سفیدی را که روی رویای قدیمی نشسته بود می گرفتی بعد آن را روی میز جلو من می گذاشتی. من عینک سبزرنگم را برمی داشتم و هر دو دستم را می گذاشتم روی سطح رویا. آن را توی دست‌ها می گرفتم و حدود پنج دقیقه‌ی بعد رویای قدیمی از خواب سنگینش بیدار می شد و سطحش آرام آرام می درخشید. گرمای طبیعی و دلپذیری به کف دست‌هایم می رسید. بعد رویاها درونم به چرخش می افتادند، اول گُند، مثل کرم ابریشمی که رشته‌ای نخ می تند، بعد با شور بیش تر. حرفی داشتند که باید بازمی گفتند. تصور می کردم که توی قفسه‌ها بردبارانه انتظار زمانی را کشیده بودند که از پوسته‌های شان بیرون بیایند.

ولی صدای شان آن قدر آهسته بود که واژه‌های زیادی به گوشم نمی رسید. پرهیب تصویرهایی که نمایش می دادند ناقص بود و محو و کم رنگ در هوا ناپدید می شد. شاید تقصیر آن‌ها نبود، تقصیر من بود — شاید چشم‌های تازه‌ام درست عمل نمی کردند. توانایی‌ام برای درک هنوز جای پیشرفت داشت. بعد هم وقت تعطیلی کتابخانه می شد. ساعتی در کار نبود، ولی تو همیشه می دانستی کی وقتش رسیده.

«چه طور بود؟ کارتون خوب پیش رفت؟»

جواب می دادم: «بد نبود. ولی خونندن حتی به رویا هم خیلی

طاقت فرساست. شاید هم من دارم اشتباه انجامش می دم.»

هواکش اجاق را خاموش می کردی و می گفتی: «جای نگرانی نیست.»

چراغ‌ها را یکی یکی خاموش کرده بودی، روبه روی من پشت میز می نشستی و صاف نگاهم می کردی (قلیم تند می زد). «عجبه‌ای هم در کار نیست. این جا هر قدر وقت لازم باشه داریم.»

مرحله‌های بستن کتابخانه را یکی یکی به دقت انجام می دادی. حالتی جدی در نگاهت بود، بی عجله، تودار. ترتیب این مراحل هیچ وقت عوض نمی شد. وقت تماشا کردن فکر می کردم آیا واقعاً لازم است این قدر در چفت و بست کردن کتابخانه سخت گیر باشیم. در این شهر بی هیاهوی ساکت، چه کسی ممکن بود بخواهد نیمه شب به کتابخانه دست برد بزند و رویاهای قدیمی را بدزد یا نابود کند؟

روز سوم از ساختمان که بیرون آمدیم، جونت به خرج دادم و پرسیدم:

«اشکالی نداره شما رو تا خونه تون همراهی کنم؟»

برگشتی نگاهم کردی، چشم‌های تیورات گشاد شده بودند و عکس یک تک ستاره‌ی سفید وسط آسمان افتاده بود تو. انگار درست سر در نمی آوردی منظورم از پیشنهاد چیست. انگار داشتی از خودت می پرسیدی چرا باید تا

خانه همراهت بیایم.

توضیح دادم که «من تازه اومدم به این شهر و شما تنها کسی هستی که می‌تونم باهاش حرف بزنم. دلم می‌خواد بتونم با کسی قدم بزنم و صحبت کنم. می‌خوام درباری شما پیش تر بدونم.»

کمی سرخ شدی و حورم را سبک‌سنکین کردی.

«ولی راه من برعکس راه خونه‌ی شماست.»

«مهم نیست. من از پیاده‌روی لذت می‌برم.»

پرسیدی: «ولی از من چی می‌خواید بدونید؟»

«مثلاً کجای این شهر زندگی می‌کنید؟ یا باکی؟ یا چه‌طور شده که توی

کتابخونه کار می‌کنید؟»

مدتی ساکت بودی، بعد گفتی: «خونه‌م زیاد دور نیست.» همین، و واقعیت

همین بود.

کت آبی رنگی پوشیده بودی از جنس زبری مثل پتوی سربازی، پولورو رتبه‌گرد نخ‌نما و دامنی طوسی که برایت بزرگ بود. همه‌شان کهنه می‌زدند. اما در همین لباس‌های کهنه هم زیبا بودی. شب که با تو در خیابان قدم می‌زدیم، قفسه‌ی سینه‌ام تنگ می‌شد، آن‌قدر که حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید. درست مثل آن گرگ و میش تابستانی، وقتی هفده سالم بود.

«گفتید تازه به این شهر اومده‌ید، می‌شه پرسیم از کجا اومده‌ید؟»

جواب مبهمی دادم: «از یه شهر دور سمت شرق. یه شهر بزرگ خیلی دور.»

«من جز این شهر هیچ جایی رو نمی‌شناسم. همین جا به دنیا اومدم و

هیچ وقت اون‌ور دیوار نرفته‌م.»

لحنت نرم و ملایم بود. حرف‌هایت را آن دیوار هشت‌متری در خود نگه

می‌داشت.

«چرا این همه راه تا این‌جا اومده‌ید؟ شما اولین کسی هستید که می‌بینم

از یه جای دیگه اومده.»

از جواب ظفوه رفتم. «خودم هم نمی‌دونم چرا.»

آمده‌ام این‌جا که تو را ببینم — ولی نتوانستم اعتراف کنم. هنوز خیلی زود بود. پیش از آن، باید چیزهای بیش‌تری از این شهر می‌دانستم.

در امتداد جاده‌ی کنار رودخانه به سمت شرق قدم می‌زدیم، چراغ‌های خیابان کم و با فاصله بودند و شب را بایی حالی روشن می‌کردند. درست مثل آن وقت‌ها که با تو قدم می‌زدیم، دوشادوش هم راه می‌رفتیم. صدای جریان آب رودخانه آرام بود. پرندگان شب در جنگل آن دست رود کوتاه و واضح می‌خواندند.

انگار می‌خواستی از «شهر دوردست شرق»، از شهر من، بیش‌تر بدانی. این کنج‌کاوی کمی به تو نزدیک‌ترم کرد.

«چه‌جور شهری بود؟»

واقعاً چه‌جور شهری بود شهری که تا همین اواخر در آن زندگی می‌کردم؟ همه‌جور کلمه‌ای در آن جا ردوبدل می‌شد، و معانی نگفته و اشارات پنهان در پس این کلمه‌ها موج می‌زد.

ولی اگر این‌طوری توضیح می‌دادم، چه‌قدر از آن را می‌فهمیدی؟ تو در این شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بودی، در این شهری که اتفاق زیادی توش نمی‌افتاد، و کلمه‌های کمی بر زبان می‌آمد. جایی خردکفا، ساده و آرام. بدون برق و گاز، با برج ساعت بی‌عقربه، کتابخانه‌ای بی حتی یک کتاب. جایی که کلمه‌هایی که آدم‌ها می‌گفتند فقط معنای لفظی داشت، جایی که همه‌چیز سر جای خودش بود، ثابت، پابرجا، در جایی آشکار.

«توی اون شهری که توش زندگی می‌کردید، مردم چه‌جور زندگی‌هایی داشتند؟»

نمی‌توانستم جواب خوبی به سؤالت بدهم. هوم — واقعاً چه‌جور زندگی‌هایی داشتیم؟

پرسیدی: «این شهر خیلی با اون فرق داره، نه؟ وسعتش، ساختارش، سبک زندگی مردم، به نظرتون بزرگ‌ترین فرقش چیه؟»
 هوای شب را عمیق به سینه کشیدم و دنبال کلمه‌های بجا و تعبیر مناسب گشتم. سرانجام گفتم: «اون جا همه‌ی مردم سایه دارند.»

۸

درست است. همه‌ی مردم آن جا سایه داشتند. من و تو — هر کدام از ما سایه داشتیم.

من سایه‌ی تو را خیلی خوب به یاد دارم. تابستان تازه شروع شده بود و در خیابانی خلوت بودیم و تورو‌ی سایه‌ی من پا می‌گذاشتی و من روی سایه‌ی تو. مثل بازی گرگم به هوا در بچگی با سایه‌ها. درست نمی‌دانم چه‌طور شروع شد، ولی بازی می‌کردیم. اوایل تابستان سایه‌های مان در خیابان سیاه و پررنگ و زنده بود. آن قدر پررنگ بود که اگر کسی روی سایه‌مان پا می‌گذاشت دردمان می‌گرفت. البته، فقط یک بازی ساده‌ی بی‌آزار بود ولی ما جدی‌اش گرفتیم. انگار پا گذاشتن روی سایه‌ی دیگری عواقب بزرگی داشت.

بعد کنار هم زیر سایه روی آب‌بند نشستیم و اولین بار بود که هم را بوسیدیم. هیچ کدام پیش دستی نکرد و چیزی از پیش برنامه‌ریزی نشده بود. هیچ کدامان تصمیمش را نداشتیم — فقط اتفاق افتاد، همین. لب‌های مان به هم رسید و فقط حس مان را دنبال کردیم. تو چشم‌ها را بست و نوک زبان‌های مان آرام و مردد به هم خورد. یادم است بعد از آن زبان جفت مان بند آمده بود. فکر می‌کنم هم تو و هم من احساس می‌کردیم اگر حرف بی‌ربطی بزنیم، حس گران‌بهای را که هنوز بر لب‌های مان می‌لرزید از دست می‌دهیم. پس تا مدتی طولانی ساکت ماندیم. بعد هر دو هم‌زمان چیزی گفتیم، حرف‌های مان با هم قاتی شد. خندیدیم و باز همدیگر را بوسیدیم.

از تو یک دستمال دارم. دستمال تور ساده‌ی نرم و سفیدی که گوشه‌اش یک

گل زنبق دوخته شده. یک‌بار به من امانتش دادی. قصد داشتیم بشورم و سپس بدهم، ولی ندادم. راستش عملاً پیش ندادم (اگر می‌خواستی اش، البته که فوری برش می‌گرداندم و وانمود می‌کردم یادم رفته). معمولاً دستمال را در می‌آوردم و مدتی طولانی در سکوت از لمس پارچه‌ی نرمش حظ می‌کردم. تو و این نرمی یکی بودید. چشم‌ها را می‌بستم، غرق در خاطره‌ی درآغوش گرفتن، خاطره‌ی لب‌های مان که به هم می‌رسید. چه آن وقت که در کنارم بودی و چه وقتی که بی‌صدا در جایی ناپدید شدی، واقعیت همین بود.

خوابی را که در نامه‌ات درباره‌اش برایم نوشتی خیلی خوب یادم می‌آید (دقیق‌تر بگویم، یک تکه از خواب‌ات). نامه‌ای مفصل بود که هشت صفحه می‌شد. نامه‌ات را با خودنویسی که در مسابقه‌ی انشائویی برده بودی می‌نوشتی، همیشه با جوهر فیروزه‌ای. هر دو با همان خودنویس‌ها که جایزه گرفته بودیم به هم نامه می‌نوشتیم. یک جور توافق نانوشته، کیفیت‌شان خوب نبود ولی برای ما یادگاری‌های ارزشمندی بودند. گنج‌هایی که ما را به هم پیوند می‌داد. من همیشه با جوهر مشکی می‌نوشتم. مشکی مشکی، هم‌رنگ موهای مشکی برافتم.

اول نامه‌ات نوشته بودی: «دیشب خوابی دیدم که تو هم توش بودی. به‌کم.»

این خوابی است که دیشب دیدم. تو هم توش بودی، یک‌کم. متأسفم که نقش اصلی را نداشتی، ولی چه‌کار می‌شود کرد؟ خواب است دیگر. من که خواب‌هام را نمی‌سازم — کس دیگری از جایی به من می‌دهدشان. نمی‌توانم خواب‌هام را به میل خودم تغییر بدهم (احتمالاً). تازه شخصیت‌های مکمل هم توی تئاترها و فیلم‌ها واقعاً مهم‌اند، مگر نه؟ بازیگران مکمل می‌توانند باعث موفقیت یا شکست تئاتر و فیلم بشوند. پس به همین راضی باش، حتی اگر نقش اصلی را نداشتی، خوب؟ هدف هم این باشد که جایزه‌ی اسکار بهترین بازیگر مکمل را ببری.

از این‌ها بگذریم، وقتی بیدار شدم قلمم تند می‌زد. [زیر این قسمت بعدتر ما با مداد خطی کلفت کشیده شده بود] چون حتی وقتی به واقعیت برگشتم هنوز حضورت را کنار خودم می‌دیدم. البته اگر واقعاً آن‌جا بودی خیلی پیش تر خوش می‌گذشت... البته دارم شوخی می‌کنم.

مثل همیشه دفترچه و مداد کوتاه‌کنار تختم را برداشتم و هر چه را از آن خواب یاد می‌آمد نوشتم، تا جایی که می‌توانستم چیزی را از قلم نینداختم (هیچ وقت درست نمی‌دانم اصطلاحش همین است یا نه). اولین کاری که بعد بیدار شدن می‌کنم همین است. چه صبح باشد چه نصفه‌شب، چه خواب‌آلود باشم، چه عجله داشته باشم، همه چیز را با جزئیات توی دفترچه‌ام می‌نویسم. هر چی یاد می‌آید. دفترچه‌خاطرات ندارم (چندبار خواستم بنویسم ولی حتی یک هفته هم ادامه ندادم)، اما یک روز هم نشد که خواب‌هام را ننویسم. این که به جای خاطره‌نویسی با دقت کامل خواب‌هام را یک جا ثبت می‌کنم، انگار یک حرف مهم است — نشان می‌دهد از نظر من دنیای خواب‌ها از دنیای واقعی مهم‌تر است.

ولی راستش این طور فکر نمی‌کنم. زندگی روزم‌روی من و اتفاقات توی خواب‌هام با هم فرق دارند — به همان اندازه که متر و پا داکتیک فرق می‌کند. من هم مثل همه گرفتار زندگی روزم‌روام، چسبیده به سطح خاکی زمین. حتی قوی‌ترین یا ثروتمندترین آدم‌ها هم نمی‌توانند از این جاذبه فرار کنند.

قطب وقتی می‌روم توی تخت و خوابم می‌برد، دنیای خواب‌هایی که آن‌جا پیدا می‌شود برابرم خیلی روشن و زنده است، درست عین واقعیت — یا اغلب (یک جورهایی از کلمه‌ی اغلب خوشم می‌آید) خواب‌هام حتی واقعی‌تر هم به نظر می‌آیند. و اتفاق‌هایی که توی خواب‌هام می‌افتد بیش‌ترشان پاک غیر منتظره‌اند. برای همین گاهی نمی‌توانم تشخیص بدهم کدام کدام است. مثلاً به خودم می‌گویم: «واپستای بیستم — واقعاً این تجربه رو از سر گذرونده‌ام یا خوابش رو دیده‌ام؟» تا حالا چنین حسی داشته‌ای؟ انگار نمی‌توانم بین رؤیا و واقعیت خط بکشم... فکر می‌کنم تمایلم خیلی قوی‌تر از بقیه‌ی مردم است. (ترمز بریده!) حتماً یک علتی دارد. یک علت غریزی.

اولین بار این ویژگی را وقتی کشف کردم که تازه رفته بودم مدرسه. اما وقتی دربار‌ی خواب‌هام با دوستانم حرف می‌زدم، برای هیچ‌کس جالب نبود. هیچ‌کس به خواب‌هایی که می‌دیدم اهمیت نمی‌داد، یا به نظرش آن‌قدر که برای من مهم بودند مهم نبود. و خواب‌هایی که برای خودشان جالب بود برای من حوصله‌سربر و بی‌مزه

بود و بی‌هیجان. نمی‌دانم چرا، ولی... بنابراین، بعد از مدتی دیگر درباره‌ی خواب‌هام به هم کلاسی‌هام چیزی نگفتم. هیچ‌وقت دربار‌ی خواب‌هام با خانواده‌ام حرف نمی‌زدم (وراستش را بخواهی هر موضوعی بود، تا می‌شد باهاشان کم حرف می‌زدم)، به جاش هر شب قبل خواب یک دفترچه‌ی کوچک و یک مداد کنار تختم می‌گذاشتم. از آن موقع این دفترچه دوست همراه و رازدار و قابل اعتماد بوده. شاید مهم نباشد، ولی برای من بهترین کار دنیا نوشتن خواب‌ها با یک مداد کوتاه‌خیل است. کوتاه‌تر از شش هفت سانت. هر شب چندتا مداد را با چاقو می‌تراشیدم که آماده باشند. مدادهای بلند و نو اصلاً چرا؟ عجیب است، نه؟ چرا خواب‌هام را فقط با مداد کوتاه و خیل می‌توانم بنویسم؟ فکرش را که می‌کنی می‌بینی عجیب است.

وقتی می‌گویم دفترچه تنها دوستم است، انگار دارم از خاطرات آن فرانک یا چیزی شبیهش حرف می‌زنم. البته من جایی قلم‌نشد‌ام، یروهای نازی هم محاصره‌ام نکردند. دست‌کم آدم‌های دوروبرم بازوبند صلیب شکسته ندارند، ولی خب.

به‌هرحال، بعد از همان مسابقه‌ی انشانویسی بود. در مراسم اهدای جایزه‌ها با تو آشنا شدم. قشنگ‌ترین اتفاقی بود که برابرم افتاد. مسابقه را نمی‌گویم، آشنایی با تو را می‌گویم! تو به شنیدن خواب‌هام علاقه داشتی و خوب گوش می‌دادی. این از همه بهتر بود. تقریباً اولین بار در عمرم بود که می‌توانستم هر قدر بخوابم درباره‌ی چیزی که می‌خواهم با کسی که واقعاً علاقه‌مند است حرف بزنم.

راستی، من زیاد می‌گویم تقریباً؟ انگار این جور است. بعضی کلمه‌ها را زیاد تکرار می‌کنم (به دیکته‌ی این کلمه هم شک دارم). باید حواسم باشد. در واقع باید نوشته‌هایم را دوباره بخوانم و اصلاح کنم (این کلمه را هم زیاد غلط می‌نویسم)، ولی وقتی دوباره نوشته‌هام را می‌خوانم، دلم می‌خواهد تکه‌تکه‌شان کنم. جدی.

آهان، آه — داشتم خوابی را که دیده بودم تعریف می‌کردم. باید درباره‌ی همین بنویسم. همیشه از این شاخه به آن شاخه می‌روم و نمی‌توانم به اصل موضوع برگردم. یکی دیگر از ایرادهام همین است. راستی، فرق بین ایراد و عیب چیست؟ ایراد این‌جا درست است؟ ولی باز دارم از موضوع دور می‌شوم، نه؟ این دوتا تقریباً یک چیزند. [زیر این جمله دوباره با مداد کشیده.] به‌هرحال، برگردیم به موضوع اصلی، خوابی که دیشب دیدم.

در خواب چیزی تنم نبود. می‌گویند یک تکه پارچه هم به تنم نبود، نه؟ همیشه فکر

نمی‌دیدم. فقط سایه‌ای سیاه و بلند بود، ایستاده در چارچوب در. از روی سایه حس زدم مرد باشد. مردی درشت.

باید خودم را می‌پوشاندم. چون چیزی تسم نبود و مردی آن‌جا بود که نمی‌شناختمش. ولی همان‌طور که گفتم، حتی اگر می‌خواستم خودم را بپوشانم چیزی نبود. نه حوله، نه لنگی، نه برسی، هیچ چیز. هیچ راه دیگری نداشتم، برای همین سعی کردم قسمت مهم زیر شکم را — این‌طوری درست است بگویم؟ — با دست بپوشانم، ولی دستم نمی‌رسید. چون سینه‌ها و شکم خیلی بزرگ بودند و دست‌هام خیلی کوتاه‌تر از معمول شده بود.

بالین حال، مرد داشت نزدیک‌تر می‌شد. باید یک کاری می‌کردم. درست همان لحظه بجهی توی شکم — لاقط فکر کنم بچه بود — شروع کرد به شدت لگد زدن. انگار سه‌تا موش کور ناراضی در اعماق یک سوراخ تاریک شورش را نه انداخته باشند. یک‌باره دیدم آن‌جا دیگر حمام نیست. گفتم که، حمام به اندازه‌ی اتاق‌نشین بود، و حالا راستی‌راستی اتاق‌نشین شده بود، من هم روی مبل دراز کشیده بودم. عجیب بود، کف هر دو دستم چشم داشتم. چشم‌هایی با مژه که پلک هم می‌زدند. با مردمک‌های سیاه. چشم‌ها به من زل زده بودند. ولی تیرسیده بودم. هر دو چشم زخم سفید داشتند. گریه می‌کردند. اشک‌هایی بی‌اندازه بی‌صدا و غمگین.

این جاست که داستان به اوج دیوانه‌کننده‌اش می‌رسد، و این جاست که تو در نقش فرعی ظاهر می‌شوی — ولی مناسبانه باید بروم. کار دارم، برای همین باید از پشت میزم بلند شوم. یعنی نامه را این‌جا تمام می‌کنم، چیزهایی را که تا الآن نوشته‌ام توی پاکت می‌گذارم، تمبر می‌چسبانم و (املاش درست است؟ چرا در فرهنگ لغت نگاه نمی‌کنم؟) می‌اندازمش توی صندوق پست جلوی ایستگاه. بقیه‌ی این خواب را دفعه‌ی بعد می‌نویسم. منتظرش بمان، خوب؟ تو هم برالم نامه بنویس — لطفاً — نامه‌ای آن‌قدر طولانی که تمام نشود.

آخرش هیچ وقت نفهمیدم ادامه‌ی آن خواب چه شد. نامه‌ی بعدی کلاً درباری چیز دیگری بود (گمانم یادش رفته بود بقیه‌ی خواب را بنویسد). پس هیچ وقت نفهمیدم نقش فرعی‌ام چه بود و احتمالاً هیچ وقت هم نخواهم فهمید.

می‌کردم عجیب است، اغراق است، ولی به خودم نگاه کردم و دیدم واقعاً یک کف دست پارچه هم به تنم نیست. شاید مثلاً یک تکه پارچه به پشتم بود که نمی‌دیدم، که مهم نیست. در وانی بلند و باریک بودم؛ وان سفیدی به سبک کلاسیک غربی. از آن‌ها که شاید پایهای زیبای چنگالی شکل داشته باشد. اما آبی توی وان نبود. توی یک وان خالی دراز کشیده بودم.

وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، دیدم که بدن خودم نیست. اندام‌هام برایم بزرگ بودند. همیشه فکر می‌کنم داشتن اندام‌های بزرگ‌تر خوب است، ولی حالا که داشتم‌شان، حس غیرطبیعی و ناراحت‌کننده‌ای داشتم. حال واقعاً عجیبی بود، انگار که خود واقعی‌ام نبودم. سنگین بودند و نمی‌توانستم پایین‌ترشان را خوب ببینم. نوک‌شان هم خیلی بزرگ بود. فکر می‌کردم وقت دودیدن تاب می‌خورند و دست‌وپاگیرند. شاید سینه‌ی خودم بهتر بود.

و دیدم که شکم هم باد کرده. ولی نه از چاقی. جاهای دیگر بدنم لاغر بود. فقط شکم مثل بادکنک شده بود. فهمیدم باید باردار باشم. اندازه‌ی شکم به هفت هشت ماهه‌های خورد.

به نظرت آن لحظه به چی فکر کردم؟

به لباس. با این سروسپینه‌ی به این بزرگی و شکم برآمده چی بپوشم؟ از خودم پرسیدم اصلاً جایی لباس اندازه‌ام پیدا می‌شود یا نه. به‌هر حال چیزی تسم نبود و باید یک چیزی می‌پوشیدم. فکرش اذیتم می‌کرد. اگر مجبور می‌شدم با این سروسروضع از خانه بروم بیرون چه؟

مثل درنا گردن کشیدم و به دوروبر نگاه کردم ولی هیچ لباسی ندیدم. نه حوله‌ی حمام، نه حتی یک حوله‌ی دستی. اصلاً یک تکه پارچه هم نمی‌دیدم.

بعد صدای در شنیدم. دو تکه‌ی سنگین و کوتاه به در. جا خوردم. نمی‌شد بگذارم کسی این‌طوری ببیند. درازکش مانده بودم چه‌کار کنم که آدم پشت در دراز کرد و آمد تو.

آن‌جا حمام بود، ولی یک حمام خیلی بزرگ. به اندازه‌ی یک اتاق‌نشین معمولی، حتی یک مبل هم داشت. سقف بلند، با پنجره‌های زیاد که آفتاب تند از آن‌ها به درون می‌تابید. از نور پیدا بود باید نزدیک ظهر باشد.

این آدم کی بود؟ نمی‌دانستم، چون نمی‌شد صورتش را ببینم. در را که باز کرد، نور خورشید که از پنجره می‌تابید تندتر شد و هاله‌ای درست کرد که دیگر چیزی

نگهبان دروازه پی حرفش را گرفت: «می‌دونی چیه، سایه چیز بیخودیه، اصلاً هیچ وقت یادت می‌آد سایه‌ت کار مهمی برات کرده باشه؟» یادم نمی‌آمد. دست‌کم در لحظه چیزی یادم نمی‌آمد.

نگهبان دروازه با غرور گفت: «درست نمی‌گم؟ ولی باز هم دهن گل‌وگشادی داره. از این یکی خوشم نمی‌آد، ولی اون یکی خوبه — همیشه داره یکی‌بعدو می‌کنه، ولی هیچ کاری هم ازش برنمی‌آد.»

«سایه چی می‌شه؟»

«باهاش مثل مهمون تا می‌کنم. یه اتاق و تخت براش آماده کرده‌م. غذای اعیونی در کار نیست، ولی روزی سه وعده غذای کامل رو می‌خوره. گاهی هم ازش می‌خوام این‌جا کار کنه.»

پرسیدم: «کار؟ چه‌جور کاری؟»

«کارهای جورواجور. بیش‌تر پشت دیواره، ولی سنگین نیست. سبب‌چینی، کمک به حیوون‌ها، از این‌جور کارها... بستگی به فصل داره.»

«اگه بخوام سایه رو پس بگیرم چی؟»

نگهبان دروازه چشم‌ها را تنگ کرد و به من خیره شد. انگار از لای پرده به اتافی خالی نگاه کند. بعد گفت: «خیلی وقته این کار رو می‌کنم. ولی تا حالا کسی رو ندیده‌م که بخواد سایه‌ش رو پس بگیره.»

سایه‌ام بی‌صدا چمباتمه زده بود و نگاهم می‌کرد، انگار چیزی می‌خواست. نگهبان دروازه با لحنی دلگرم‌کننده گفت: «نگران نباش. به زندگی بی‌سایه عادت می‌کنی. زود یادت می‌ره که اصلاً سایه داشته‌ای. مثلاً خود من، اصلاً واقعاً یکی از این‌ها داشته‌م؟»

سایه چمباتمه‌زده به حرف‌های نگهبان دروازه گوش می‌داد. کمی عذاب‌وجدان داشتم. احتمالاً چاره‌ای نبود، چون داشتم از خود دیگرم خلاص می‌شدم.

«این دروازه تنها ورودی شهره.» نگهبان دروازه با انگشت خپلش به دروازه

درست است، آدم‌های آن‌جا همه سایه داشته‌اند.

در این شهر آدم‌ها سایه ندارند. وقتی از سایه‌ات خلاص می‌شوی، تازه می‌فهمی سایه‌ها هم وزن دارند. درست مثل جاذبه‌ی زمین که معمولاً حسش نمی‌کنی.

البته خلاص شدن از سایه کار آسانی نیست. جدایی غم‌انگیز است، مهم نیست از کی، به‌خصوص وقتی سال‌های زیادی را با هم گذرانده باشید و به هم خیلی نزدیک باشید. وقتی به این شهر آمدم، ناگزیر سایه‌ام را پیش نگهبان دروازه گذاشتم.

نگهبان دروازه گفت: «با سایه نمی‌تونی بیای این‌ور دیوار. یا این‌جا می‌داریش یا فکر رفتن رو از سرت بیرون می‌کنی. یا این یا اون.»

قید سایه‌ام را زدم.

نگهبان دروازه گفت بروم یک جای آفتابی و گرم بایستم، بعد سایه‌ام را محکم گرفتم. سایه‌ام از ترس می‌لرزید.

نگهبان دروازه رو کرد به سایه‌ام و با لحن تندی گفت: «چیزی نیست. نترس. قرار نیست ناخن‌هات رو بکشم، یا همچی کارهایی. درد نداره، زود تمام می‌شه.»

ولی سایه باز کمی مقاومت کرد، اما در برابر نگهبان دروازه‌ی قد‌رتمند هیچ راهی نداشت، و طولی نکشید که از من جدا شد و روی نیمکت چوبی آن کنار دمغ و قوزکرده نشست. وقتی از تنم جدا شد، خیلی نخ‌نما‌تر از چیزی شد که خیال می‌کردم. مثل یک لنگه چکمه‌ی کهنه‌ی پاره‌ی دورانداخته.

نگهبان دروازه گفت: «وقتی از هم جدا می‌شید یه حال عجیبیه انگار، نه؟ سخته باور کنی همچین چیزی به‌ت چسبیده بوده، هان؟»

جواب مبهمی دادم. هنوز باورم نمی‌شد سایه‌ام را از دست داده‌ام.

اشاره کرد. «وقتی کسی ازش بگذره و بیاد تو، دیگه هیچ وقت نمی تونه بره بیرون. دیوار اجازه نمی ده. قانونه. ما ازت نمی خوایم تعهدنامه امضا کنی یا با خونت مُهر بزنی و از این جور حرکت های افراطی، ولی قراردادی که زیرش نمی شه زد. متوجهی دیگه، آره؟»

گفتم متوجهم.

«یه چیز دیگه. چون قراره رویاخوان بشی، چشم های مناسب بهت داده می شه. این هم قانونه. شاید یه کم اذیت بشی تا چشم هات بهتر شه. این رو هم می فهمی؟»

بعد از دروازی شهر گذشتم. سایه ام را رها کردم، چشم های زخمی رویاخوانی را پذیرفتم، و قرارداد نانوشته ای را امضا کردم که دیگر هیچ وقت از این دروازه پا بیرون نگذارم.

برایت گفته ام که در آن یکی شهر (شهری که پیش تر ساکنش بودم)، همه سایه های شان را با خود همه جا می برند. در روشنایی سایه ات همراه تنت می آید و در تاریکی پنهان می شود. وقتی هم که هوا تاریک می شود، تن و سایه ات می توانند کنار هم خستگی در کنند. اما شخص و سایه اش هیچ وقت از هم جدا نمی شوند. سایه همیشه هست، چه ببینی اش چه نبینی.

پرسیدی: «سایه کمکی هم به آدم می کنه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

«پس چرا مردم خودشون رو از دستشون خلاص نمی کنند؟»

«نمی دونند چه طوری. ولی اگه می دونستند هم باز بعید می دونم کسی سایه اش رو دور می نداشت.»

«چرا؟»

«چون مردم بهشون عادت کردند. چه به درد بخورند چه نخورند.»

طبیعتاً معنی حرفم را نمی فهمیدی.

بیدهای رودخانه در ساحل ماسه ای پراکنده بودند. قایق چوبی کهنه ای با

طناب به تنه ی درختی بسته شده بود و آب به آرامی به آن می خورد.

«از وقتی یادمون می آد، سایه هامون از ما جداان. مثل بند ناف نوزاد که می بُرنه، یا دلدون های شیری که می افتند. سایه هایی رو که از ما جدا می شن می فرستند پشت دیوار.»

«سایه ها توی دنیای بیرون تک و تنها زندگی می کنند؟»

«بیش ترشون به یه جاهایی فرستاده می شن. این جوری نیست که وسط بیابون رها بشن.»

«سایه ی تو چی شده؟»

«کی می دونه؟ ولی شک ندارم خیلی وقت پیش مرده. سایه های جدا شده

از بدن مثل گل های بی ریشه‌ند. زیاد دووم نمی آرن.»

«تو تا حالا سایه ات رو ندیده ای؟»

«سایه ی خودم رو؟»

«بله.»

نگاه عجیبی به ام انداختی. بعد گفتی: «دل تاریک رو به یه جای دور می فرستند. آخر سر هم جونش رو از دست می ده.»

با هم در جاده ی لب رود قلم می زدیم. گاه گاهی باد برمی خاست و سطح رودخانه را موج می انداخت، و تو با هر دو دست یقه ی پالتوت را بالا می دادی.

«سایه ات به زودی از بین می ره. وقتی سایه بمیره، فکرهای تاریک هم ناپدید

می شن و فقط سکوت می مونه.»

وقتی این را گفتم، سکوت به آرامشی ابدی شبیه شد.

«دیوار هم ازش محافظت می کنه، درسته؟»

صاف نگاهم کردی. «برای همین به این شهر اومده ای. از یه جای خیلی

دور.»

محلّه ی کارگری محلّه ی متریکی بود در شمال شرقی پل قدیمی. کانالی که

زمانی پر از آب تمیز و زلال بود حالا خشک و پوشیده از گل ولای چسبناک و چغر خاکستری رنگ شده بود. باین حال، هنوز خاطره‌ای از آب و هوای مرطوب به جا مانده بود.

درست پشت کارخانه‌های تاریک و متروک خانه‌های سازمانی کارگران بود؛ ساختمان‌های چوبی قدیمی دوطبقه‌ای که انگار هر آن ممکن بود فرو بریزند. آدم‌هایی را که آن‌جا زندگی می‌کردند کارگر می‌دانستند، گرچه هیچ‌یک واقعا در کارخانه کار نمی‌کرد. فقط برچسب راحتی بود که دیگر معنای خاصی نداشت. کارخانه‌ها مدت‌ها پیش تعطیل شده بودند و از دودکش‌های بلند دیگر دودی در نمی‌آمد.

خیابان سنگ‌فرش باریکی هزارتورار لابه‌لای ساختمان‌ها می‌پیچید و پیش می‌رفت، سنگ‌هاش آغشته به بوها و صداها، زندگی نسل‌های بی‌شمار بودند. روی سنگ‌های فرسوده قدم می‌زدیم و از کف کفش‌های مان صدا در نمی‌آمد. یک جابو وسط این هزارتو یک باره ایستادی و برگشتی.

گفتی: «ممنون که همراه ما خونه اومدی، می‌دونی چه طور برگردی خونه‌ت؟»

«گمون کنم آره. به کانال که برسم، دیگه بعدش باید راحت باشه.»

شالت را دور گردنت پیچیدی و سرت را یک هوا تکان دادی. بعد برگشتی و تند رفتی سمت در یک خانه‌ی چوبی تیره‌رنگ — همه‌ی درها شبیه هم بودند — و ناپدید شدی.

آرام به سمت خانه‌ام برگشتم، در کشاکش بین دو حس قوی، دیگر خودم را در این شهر تنها نمی‌دیدم و هم‌زمان حس می‌کردم تا ابد تنها خواهم بود. دلم انگار دوپاره شده بود. شاخه‌های بید پای رود تاب می‌خوردند و آهسته‌آهسته خش‌خش می‌کردند.

۱۰

خانه‌ای به‌ام داده بودند در محله‌ای به اسم محله‌ی مسئولان.

خانه فقط اسباب‌و اثاث ضروری و اولیه را داشت. تخت تک‌تفره، میز ناهارخوری گرد چوبی، چهار تا صندلی، چند قفسه‌ی تکرار و یک بخاری هیز می‌کوچک. همین، یک کمد کوچک و حمام هم بود. اما نه میز کار داشت نه مبل‌ی برای استراحت. هیچ شیء تزئینی‌ای در خانه نبود. نه گلدانی، نه تابلویی، نه حتی یک کتاب و البته نه ساعت.

می‌توانستم در آشپزخانه غذاها را ساده درست کنم. اگر می‌خواستم چیزی بپزم بخاری هیز می‌کوچک دم‌دست داشتم ولی برق و گاز در کار نبود. بشقاب‌ها و صندلی‌ها ساده و ناهماهنگ بودند، انگار وسایل مستعملی بودند که شتاب‌زده از این‌ور و آن‌ور جمع شده باشند. پنجره‌ها کرکری چوبی داشتند. روزها می‌بستم‌شان که آفتاب نرزد (برای چشم‌هام که حالا ضعیف شده بودند لازم بود). در قفل نداشت. مردم این شهر درها را قفل نمی‌کردند.

پیش‌تر، این محله لابد محله‌ی اعیانی شهر بود؛ بچه‌های کوچک سرگرم بازی در خیابان، صدای پیانو، پارس سگ‌ها، و شب‌ها عطر دلپذیر شام گرم که از پنجره‌های باز به مشام می‌رسید. باغچه‌های جلو خانه‌ها لابد پر از گل‌های زیبای فصل بود. هنوز حس و حالش در محله مانده بود. و همان‌طور که از اسمش پیدا بود، بیش‌تر اهالی لابد کارمند اداره‌های دولتی بودند، یا افسرهای نظامی. دم ظهر بیدار می‌شدم و با غذاها را آماده چیز ساده‌ای درست می‌کردم که تنها وعده‌ی اصلی هر روزم می‌شد. مردم شهر انگار زیاد غذا لازم نداشتند. انگار یک وعده‌ی ساده در روز بس شان بود. و چه عجیب که بدن من هم زود با این سبک زندگی سازگار شد. بعد از غذا، ظرف‌ها را می‌شستم، کرکره را می‌بستم و تویی اتاق تاریک می‌ماندم. روزها به چشم‌هایم استراحت می‌دادم که هنوز خوب نشده بود. زمان آرام می‌گذشت.

روی صندلی نشستم و ذهن و حواسم را از قفس وجود جسمانی‌ام رها کردم تا آزادانه در دشت درنداشت افکارم بدم، مثل سگی که قلاهداش را باز

کرده باشند. روی سبزه‌ها دراز کشیدم، ذهنم خالی بود، و خیره ماندم به ابرهای سفیدی که در آسمان می‌گذشتند. (البته این استعاره بود. واقعاً به آسمان نگاه نمی‌کردم.) زمان می‌گذشت و اساساً هیچ کاری نمی‌کردم. فقط وقتی لازم می‌شد، سوت می‌زدم که هوش و حواسم برگردد. (این هم استعاری است. واقعاً سوت هم نمی‌زدم.)

خورشید که می‌رفت سمت غروب و هوا تاریک‌تر می‌شد، حدود همان وقتی که نگهبان دروازه آماده می‌شد در شیپورش بدمد، من هم «سوت می‌زدم» و هوش و حواسم را به بدنم برمی‌گرداندم، از خانه‌ام بیرون می‌زدم و به سمت کتابخانه راه می‌افتادم. از تپه‌ای پایین می‌رفتم و رودخانه را می‌گرفتم و یک‌راست جلو می‌رفتم. کتابخانه درست آن دست میدان بود. توی میدان، جلو پل قدیمی، برج ساعت قد راست کرده بود، با ساعتی بی‌عقربه، مثل یک جور نماد.

جز من هیچ‌کس به کتابخانه نمی‌آمد. پس همیشه فقط من بودم و تو. ولی هیچ پیش‌رفتی در مهارت‌های ریاضی‌خوانی‌ام نمی‌دیدم. فقط شک‌ها و نگرانی‌هایم تر شده بود. یعنی انتخابم برای ریاضی‌خوانی اشتباه بود؟ نکند توانایی لازمش را نداشتم؟ نکند داشتم کار اشتباهی می‌کردم، یا جای اشتباهی بودم؟ یک‌بار، وقت استراحت، از تردیدهایم برایت گفتم.

گفتی: «نگران نباش.» رویه‌روی من سر میز نشسته بودی و به چشم‌هام

زل زده بودی. «یه کم زمان می‌بره. همین‌طور به کارت ادامه بده. تو هم جای درستی کار می‌کنی، هم داری کار درست رو می‌کنی.»

صدا ت لطیف و آرام بود، ولی اعتمادبنفس هم در آن موج می‌زد. فرص و محکم، مثل آجرهایی که دیوارهای بلند شهر را ساخته بوده.

در فاصله‌ی بین خواندن رویاها، چای سبز غلیظی را که برابیم می‌آوردی می‌نوشیدم. تو با حوصله، با قیافه‌ی جدی مثل دانشمندی مشغول آزمایش، با هاوون و دسته‌ی کوچک‌ش، قوری و صافی پارچه‌ای، به دقت چای را آماده

می‌کردی. در باریکی زمین پشت کتابخانه باغچه‌ی کوچکی بود پر از گیاهان دارویی جورواجور، و یکی از وظایف رسیدگی به آن‌ها بود. از تو اسم گیاه‌ها را می‌پرسیدم، اما تو هم نمی‌دانستی. مثل خیلی چیزهای دیگر در این شهر، شاید این گیاهان هم اسم نداشتمند.

وقتی کار روزانه را تمام می‌کردم و کتابخانه را می‌بستم، با تو در جاده به سمت بالادست رود قدم می‌زدیم و همراهت تا خانه‌های اشتراکی در محله‌ی کارگری می‌آمدم. روال روزانه‌مان شده بود.

باران پاییزی انگار هیچ‌وقت قرار نبود بند بیاید، نه‌منی سبک، بی‌آغاز و پایان. آن شب نه ماهی بود، نه ستاره‌ای، نه بادی. و نه صدای پرندهای شب‌پر. تنها صدای قطره‌های آب بود که از نوک شاخه‌های نازک بیدهای پای رودخانه بر ماسه‌ها می‌چکید.

در این جاده‌ی شبانه، شانه‌به‌شانه‌ی هم قدم می‌زدیم و بیش‌تر وقت‌ها ساکت بودیم. ولی این سکوت هیچ‌وقت برایم سنگین نبود. راستش شاید چشم‌به‌راهش هم بودم، چون سکوت به خاطرات جان می‌داد. تو هم از این سکوت معذب نبودی. بیش‌تر مردم شهر همان‌طور که با غذای کم سر می‌کردند، زیاد حرف هم نمی‌زدند.

باران که می‌بارید تو بارانی ضخیم شق‌ورق زردی می‌پوشیدی و یک کلاه سبز سرت می‌گذاشتی. من چتر کهنه‌ی سنگینی که در خانه پیدا کرده بودم برمی‌داشتم. بارانی‌ات حدود دو ساینز بزرگ بود و خش‌خش می‌کرد، مثل وقتی کاغذکادو را توی دست مچاله کنی. نمی‌دانم چرا همیشه دلم برای این صدا تنگ می‌شد. خیلی دلم می‌خواست دست دور شانه‌هایت بیندازم (مثل قدیم‌ها)، ولی این‌جا نمی‌توانستم.

جلو خانه‌های اشتراکی در محله‌ی کارگری ایستادی وزیر نور کم، مدتی به من زل زدی. خط اخم ظریفی بین دو ابروت شکل گرفت، انگار چیز مهمی داشت یادت می‌آمد. ولی آخرش چیزی یادت نیامد. این امکان هیچ‌وقت عملی

نشد — به جایی فروکشیده شد و از بین رفت.
گفتم: «فردا می بینمت.»

تو در سکوت سر تکان دادی.
حتی بعد از رفتنت و خوابیدن همهی صداها، همان جا می ایستادم و در سکوت، بازماندهی حضورت را مرمزه می کردم. بعد زیر نم نم باران که هنوز می آمد، به سمت خانه ام روی تپهی غربی به راه می افتادم.

گفته بودی: «نگرانی نداره. فقط زمان می خواد.»
ولی من خاطر جمع نبودم. یعنی راستی راستی می توانستم این قدر به زمان اعتماد کنم — یا به چیزی که در آن شهر به اسم زمان می شناختیم؟ بعد از این پایین به ظاهر بی پایان چه چیزی در انتظار بود؟

۱۱

با قطار به شهری که در آن زندگی می کردی آمدم. صبح یکشنبه ای بود در ماه مه؛ آسمان صاف و ترو تازه، با تک ابر سفیدی در آسمان به شکل یک ماهی تخت. از خانه که بیرون می آمدم به پدر و مادرم گفتم می روم کتابخانه، اما داشتم به دیدن تو می آمدم. در کوله پشتی پلاستیکی ام ساندویچ ناهارم بود (دست پخت مادرم که سلفون پیچش کرده بود)، و کتاب های مدرسه ام، هر چند قصد درس خواندن نداشتم. کم تر از یک سال تا کنکور مانده بود، ولی می خواستم به اش فکر نکنم.

صبح یکشنبه مسافرهای زیادی در قطار نبودند. روی صندلی نشستم و کلمه ای ابدی را در ذهنم چرخاندم. برای پسر هفده ساله ای که پا به سال آخر دبیرستان می گذاشت کار ساده ای نبود، چرا که دامنه ی چیزهایی که می توانست ابدی تصور کند خیلی محدود بود. تنها چیزی که به ذهنم می رسید صحنه ای بود از باران که بر دریا می بارد.
هر بار که باریدن باران روی دریا را می بینم، حال خاصی پیدا می کنم.

شاید چون دریا تا ابد — یا دست کم تقریباً تا ابد — عوض نمی شود. آب دریا بخار می شود و ابر می شود و ابرها می بارند. چرخه ای بی پایان. به این ترتیب آب دریا بارها و بارها جایگزین می شود. اما خود دریا عوض نمی شود. دریا همیشه همان دریاست. ماده ای واقعی که می شود لمسش کرد، و درعین حال، مفهومی ناب و مطلق. هنگام تماشای باران روی دریا (احتمالاً) همین جنس ابهت را حس می کنم.

برای همین هر وقت به این فکر می کردم که می خواهم پیوند عاطفی ام را با تو محکم تر کنم و ابدی تر، همین صحنه ی باریدن آرام باران بر دریا به ذهنم می آمد. تصور می کردم در ساحل نشسته ایم و این دریا و باران را تماشا می کنیم. زیر یک چتر، نزدیک هم نشسته ایم. سر تو آرام بر شانه ی من است.

دریا آرام آرام است. نسیمی نمی وزد و موج های ریز، بی صدا، با فاصله های منظم به ساحل می رسند. مثل ملاقه ای که در باد تکان می خورد. می شد تا ابد آن جا بنشینیم. هر چند به ذهنم نمی رسید که بعدش می شود کجا برویم. چون کنار هم نشستن مان در ساحل، زیر یک چتر، به خودی خود کامل بود. وقتی چیزی کامل است، دیگر بعدش کجا باید بروی؟

از مشکلات جاودانگی شاید یکی اش همین باشد — همین ندانستن این که بعدش کجا باید رفت. ولی عشقی که در پی جاودانگی نباشد چه ارزشی دارد؟ از فکر کردن به جاودانگی دست کشیدم و بدنت را تصور کردم. چیزی را که پنهان بود. با دکمه های بلوز سفیدت یک به یک دست و پنجه نرم می کردم. با بند پشت لباس سفیدی که در خیالم پوشیده بودی... نه، نمی خواهم به آن فکر کنم. واقعاً نمی خواهم. اما نمی توانم جلوش را بگیرم؛ تصورش خیلی راحت تر از تصور جاودانگی است.

اما در همین فکر و خیالات، ناگهان دیدم مثل یک ستون قبیح سنگی سخت شده. جبین تنگم بی اندازه معذبم کرده بود. اگر آرام نمی گرفتم، شک داشتم بتوانم از جا بلند شوم.

خیلی بهتر بود.

نیم ساعت گذشت، و تو هنوز پیدات نشده بود. نگران بودم و هی به عقربه‌های ساعت نگاه می کردم. یعنی اتفاقی برایت افتاده بود؟ دلم هزار راه می رفت. نکند ناخوش شده بودی؟ تصادف کرده بودی؟ گوش تیز می کردم که صدای آژیر را بشنوم و مجسم می کردم که با آمبولانس به بیمارستان می برند. یا نکند یک جوری — نمی دانستم چه جوری — خیالی‌فانی‌های صبحم توی قطار را حس کرده بودی و چندلشت شده بود. آن قدر که دیگر نمی خواستی مرا ببینی؟ از این فکرها خجالت کشیدم و لاله‌های گوشم داغ شد. ولی جلو این چیزها را نمی شود گرفت. در ذهنم، خواستم برایت توضیح بدهم و از خودم دفاع کنم. به سگ سیاه بزرگی می ماند که گوشش بدهکار نیست. هر چه قدر هم که قلاده‌اش را بکشی...

چهل دقیقه دیر آمدی. بی این که چیزی بگوئی کنارم روی نیمکت نشست. برای دیر آمدنت حتی یک کلمه عذر نخواستی. من هم چیزی نگفتم. نشستیم. پیش هم، بی این که چیزی بگوئیم. دوتا دختر بچه تاب بازی می کردند و می خواستند ببینند کدامشان بالاتر می رود. هنوز نفس نفس می زدی، عرق ریزی بر پیشانی ات نشسته بود. حتماً همه‌ی راه را دویده بودی. قفسه‌ی سینه‌ات با هر نفس بالاوپایین می رفت.

یک بلوز سفید یقه‌گرد پوشیده بودی. بلوز سفید ساده‌ای کم و بیش شبیه همان که در قطار تجسم کرده بودم. با همان دکمه‌های ریزی که (در خیالم) باز کرده بودم. و دامنی سرمه‌ای که رنگش یک پرده فرق داشت با چیزی که تصور کرده بودم. ولی همان دامن بود. غافل گیر شده بودم از این که می دیدم لباس خلی شبیه خیال‌پردازی‌هام در قطار است. مات مانده بودم. دست خودم نبود و معذب شده بودم، زور می زدم چیز بیش تری تصور نکنم. به هر حال، با آن بلوز سفید و دامن ساده‌ی سرمه‌ای، نشسته بر نیمکت پارک، در یکشنبه‌روزی، آدم

خواستم دوباره به باران و دریا فکر کنم. آرامش آن صحنه شاید می توانست غریزه‌ی نوجوانی‌ام را فرو بپاشاند. چشم‌ها را بستم و تمرکز کردم. اما هر چه کردم، تصویر ساحل در ذهنم زنده نشد. اراده و میل‌م هر کدام یک نقشه دست‌شان گرفته بودند و در جهت‌های مخالف راه خودشان را می رفتند.

قرار مان همیشه پارک کوچکی نزدیک مترو بود. بارها همان جا همدیگر را دیده بودیم. زمین بازی برای بچه‌ها داشت و آب‌نما و نیمکتی زیر آلاچیق اقاچیا. روی نیمکت می نشستیم و منتظر می ماندیم. اما این بار، در ساعت مقرر، خبری از تو نشد. غیر عادی بود. هیچ وقت دیر نمی کردی. در واقع، همیشه زودتر از من هم می رسیدی. حتی اگر نیم ساعت زودتر از قرارمان می رسیدم، می دیدم آن جا منتظر می.

می پرسیدم: «همیشه این قدر زود می‌آی؟»

می گفتم: «بیش تر از هر چیزی از این کیف می کنم که این جا تنها منتظر بمونم.»

«از منتظر موندن کیف می کنی؟»

«آره.»

«بیش تر از دیدن خود من؟»

لیخند زدی ولی جواب ندادی. فقط گفتم: «منظورم اینه که وقتی این طوری منتظرم، هزار جور امکان وجود داره، نمی دونم چی می شه و چی کار می کنیم. نه؟»

شاید حق با تو بود. وقتی واقعاً همدیگر را می دیدیم، آن امکان‌ها و احتمالات نامحدود ناگزیر جایش را به یک تک واقعیت می داد. و این لابد برایت سخت بود. منظورت را می فهمیدم، هر چند خودم این طور فکر نمی کردم. ممکن‌ها همین‌اند، ممکن‌اند، نه چیز دیگر. برای من راستی راستی کنار تو بودن، چسبیدن گرمای بدنت، گرفتن دستت، و دزدانه و دور از چشم همه بوسیدن

نمی توانست چشم ازت بردارد.

اما یک چیز عوض شده بود. سر در نمی آوردم دقیقاً چی. در نگاه اول فقط می دانستم یک چیزی فرق کرده.

بالاخره توانستم بگویم: «حالت خوبه؟ چیزی شده؟»

بی صدا سر تکان دادی که نه. ولی چیزی شده بود. حسش می کردم، صدای ظریف بال زدن پرندۀ ای را در فرکانسی فراتر از محدوده‌ی شنوایی انسان. دست‌ها را روی پات گذاشتی، و من به آرامی بادست‌هایم پوشاندمشان. تابستان نزدیک بود، اما دست‌های کوچک یخ کرده بودند. سعی کردم کمی گرم‌شان کنم. مدت زیادی به همین حال ماندیم.

تمام مدت ساکت بودی. نه سکوتی موقت مثل وقتی کسی دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردد، بلکه سکوتی محض خود سکوت. سکوتی درونی، تمام و کمال و بی نیاز از چیزی.

دختر بچه‌ها هنوز تاب‌بازی می‌کردند. صدای جیرجیر منظم و ضرب‌دار آهن را می‌شنیدیم. فکر کردم چه قدر عالی می‌شد اگر پیش روی مان دریای پهن‌آور بود و باران روش می‌بارید. اگر داشتیم به دریا نگاه می‌کردیم، این سکوت صمیمی تو و طبیعی تر بود. ولی همین هم خوب بود، همین جور که بود. جرت نداشتیم چیز بیش‌تری بخواهم.

سرانجام دست‌ها را کشیدی و بی‌هیچ حرفی بلند شدی، انگار یاد افتاده باشد کار مهمی داری. من هم تند بلند شدم. و باز هم بی‌حرف، راه افتادی و من هم دنبالت آمدم. از پارک درآمدیم و به خیابان رفتیم. از خیابانی پهن به کوچه‌ای باریک رفتیم، و از آن جا باز به خیابانی پهن. نمی‌گفتی کجا می‌روی یا چه کار می‌خواهی بکنی. این هم برخلاف همیشه‌ات بود. هر وقت همدیگر را می‌دیدیم، انگار که دل توی دلت نباشد، حرف‌ها فوران می‌کرد، از در و دیوار حرف می‌زدی. انگار سرت همیشه پر از چیزهایی بود که باید به من می‌گفتی. ولی امروز، از وقتی همدیگر را دیده بودیم، هنوز یک کلمه هم نگفته بودی.

خیلی طول نکشید که فهمیدم مقصد مشخصی نداشتی. فقط راه می‌رفتی

چون نمی‌خواستی یک جا بمانی. هدف خود حرکت بود. من کنار تو، هم‌پای تو، راه می‌رفتم. و من هم ساکت بودم. اما سکوت من سکوت کسی بود که حرف مناسب پیدا نمی‌کرد.

چه طور باید رفتار می‌کردم؟ تو اولین دوست‌دخترم بودی، اولین کسی که آن قدر به او نزدیک بودم که می‌توانستم عزیزم صداش کنم. برای همین، وقتی با تو بودم و با این وضعیت غیرعادی روبه‌رو می‌شدم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دنیا پر از چیزهایی بود که هنوز تجربه نکرده بودم. به خصوص شناختن از روحیه‌ی زنانه به دفترچه‌ای خالی می‌مانست که هیچ‌چیز در آن نوشته نشده بود. بنابراین سر درگم بودم، نمی‌دانستم در مقابل این تویی که تا آن روز ندیده بودم چه کنم. ولی فعلاً باید آرام می‌ماندم. مرد بودم و یک سال از تو بزرگ‌تر. هر چند احتمالاً فرق زیادی نمی‌کرد. شاید اصلاً هیچ معنای خاصی نداشت. ولی گاهی وقت‌ها — به خصوص وقتی چیز دیگری نداریم که به‌اش تکیه کنیم — موقعیت مسخره‌ای مثل این ممکن است به درد بخورد. کسی چه می‌داند؟ به هر حال، نمی‌شد دست و پام را گم کنم. دست‌کم باید آرام به نظر می‌رسیدم. پس هر حرفی را فوراً می‌دادم و کنارت قدم بر می‌داشتم، با سرعت تو، انگار که اصلاً عجیب نیست.

چه قدر راه رفتیم؟ گاهی سر چهارراه‌ها می‌ایستادیم، منتظر سبز شدن چراغ. می‌خواستم دستت را بگیرم، ولی تو دست‌ها را کرده بودی توی جیب‌های دامن‌ت، و چشم‌ها ت صاف به جلو خیره شده بود.

کاری کرده بودم که حرصت را درآورده بود؟ خطایی مرتکب شده بودم؟ فکر نمی‌کنم. همین دو روز پیش، شب با هم تلفنی حرف زده بودیم. و توان موقع حال خوشی داشتی و سر حال بودی. گفته بودی چشم‌به‌راهی که پس فردا مرا ببینی. بعد از آن دیگر با هم حرف نزده بودیم. دلیلی نداشت از دستم عصبانی باشی.

با تمام وجود به من اعتماد کند.
فکر کردم کاش قوی تر بودم. کاش می توانستم محکم تر در آغوش بگیرم
و حرف های دلگرم کننده تری بزنم — بهترین و بجای ترین حرف هایی که طلسم را
بشکنند. ولی هنوز آماده نبودم. و این غمیگیم می کرد.

۱۲

جز وقت هایی که در کتابخانه می گذراندم، در اوقات فراغتم نقشه ی شهر را
می کشیدم. بعد از ظهر های ابری می نشستم سرش، بیش تر به سرگرمی می مانست
ولی بعد به کلی غرقش شدم.

اول خواستم ساختار کلی شهر بیاید و شکل دیوار دورتادورش را
بفهمم. طبق نقشه ی ساده ای که با مداد توی دفتر چه ام کشیده بودی، شکلس
به کلیه ی انسان از پهلوی می مانست (با یک زور رفتگی در پایین). ولی آیا شکل
واقعی اش همین بود؟ می خواستم خودم مطمئن شوم.

کم کم روشن شد که کار سخت تر از آن است که فکر می کردم. هیچ کدام
از آدم های دور و برم شکل دقیق — یا حتی حدودی — آن را نمی دانستند. نه تو،
نه نگهبان دروازه و نه آدم های پیر محله ام (با چندتا از آن ها آشنا شده بودم و
گاهی چند کلمه ای با هم حرف می زدیم) هیچ کدام شناخت قابل اعتمادی از
شکل شهر نداشت، و به نظر هم نمی آمد بخواهد بداند. یک شکلی روی کاغذ
می کشیدند و می گفتند همچو چیزی است. ولی مال هر کس یک شکل بود.
یکی شبیه مثلث متساوی الاضلاع بود، یکی شبیه چندتا بیضی، و مال یکی هم
به ماری می مانست که طعمه ی بزرگی را قورت داده بود.

نگهبان دروازه با قیافه ای بدگمان پرسید: «دوستن این چیزها به چه درد
می خوره؟ شکل شهر رو می خورای چی کار؟»

گفتم فقط کنجکاوام. دلم می خواهد بدانم، نه به خاطر این که به درد کاری
بخورد... ولی گویا کنجکاوای صرف در محدوده ی درک نگهبان دروازه نبود.

به خودم گفتم آرام باش. کاری نکرده بودم که ناراحت کند. اگر چیزی
آزارت می داد، احتمالاً شخصی بود و ربطی به من نداشت. سر هر چهارراه که
می ایستادم، چندتا نفس عمیق می کشیدم.
حتماً حلاوت نیم ساعتی راه رفته بودیم. شاید هم کمی بیش تر. یکهو
به دور و برم نگاه کردم و دیدم به همان پارک کوچک برگشته ایم. پیاده روی سرگشته
در شهر ما را به همان جایی برگردانده بود که از آن راه افتاده بودیم. یکراست
رفتی سمت نیمکت زیر آلاچیق اقا قیو بی این که چیزی بگویی نشستی. کنار
نشستم. مثل بار قبل، کنار هم روی همان نیمکت چوبی با رنگ پوسته پوسته اش
نشستیم و چیزی نگفتم. لب های بسته بود، مات به فضای روبه رویت نگاه
می کردی و پلک نمی زدی.

دختر چه هایی که تاب بازی می کردند رفته بودند. دو تاب در آفتاب ماه
مه بی حرکت آویزان بودند. تاب های خالی و بی حرکت انگار یک جورهایی
سر درگیران و توری خودشان بودند.

سرت را آرام روی شانهم گذاشتی، انگار یکهو یاد افتاده باشی که من
هم هستم. دستم را گذاشتم روی دستت. اندازه ی دست های مان خیلی فرق
داشت. همیشه کوچکی دست های برابرم جالب بود و یکه می خوردم از این که
می دیدم از دست هایی به این کوچکی چه کارهایی برمی آید. مثلاً باز کردن در
بطری، پوست کندن نازنگی.

بعد گریه ات گرفتم. بی صدا، شانهاها آرام می لرزید. شاید همه ی آن تند
و بی وقفه راه رفتنت برای این بود که بغضت تترکد. آرام دستم را دورت حلقه
کردم. اشک های چکه چکه روی شلوارم می ریخت. گاهی حق حق خفه ای
می کردی، ولی من چیزی سر در نمی آوردم.

من هم ساکت ماندم. فقط حضور داشتم، پایه پات، غرق اندوهت — یا
چیزی که فکر می کردم اندوهت است. تا آن روز هیچ وقت چنین تجربه ای
نداشتم. این که به اندوه کسی جز خودم واکنش نشان دهم و آن را بپذیرم، و او